ونسخهٔ چند از فرهنگهای پاستانیان فراهم نمود جادهٔ فکر به تیزگامی سپردم چون این نسخه
از پیشینیان شرحی لایق نداشت هرچه از رطب و یابس (۱) بخاطر دیدم بر مائدهٔ این اوراق فرا چیدم
ستار عیوب چاشنی گیران لذائذ معنوی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ما حضر بپیشانی مروت بیاری
بسر گذرانده و بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین و در کام همت شیرین افتد از صلهٔ تحسین
محروم نگذارند که نمک خوردن و حق آن نمک بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران ست فقیر
هیچمدان صهبائی کج مج زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست که اولاً جگرپارهای
مذکور ازین ثمر زودرس بنفعی که دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشته از کشت زار
استعداد خرمن خرمن بهره بردارند و ثانیاً جزو کشان مدرسهٔ روزگار که چشمی بر لب و دهان هرکس
واگذاشته و گوشی بر صدای هرکسی فراداشته منتظر لطیفهٔ غیبی انداز نعمای غیر مترقب حظی برگرفته
نفسی بکام دل برآرند یزدان کام بخش زبان کام طلبان را ازین ثمر بکام رساناد و به نستعین و هو المعین

بسم الله الرحمن الرحیم

هم عصمتیان روپوش حیاپرور و خلوتیان عفت کوش پاک نظر را مژده باد ستش
عصمت بالکسر باز داشتن و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی را کما فی منتخب و عصمتی یای نسبت
آنکه صاحب آن بود و این موصوف ست و روپوش صفت آن و حیاپرور اگر صفت بعد صفت باشد
پس ناچارست که صفت اول را موقوف الآخر خوانند و از میان هر دو تقدیر واو کنند یعنی چنین و
چنین چه اگر آخر آنرا مکسور خوانند پس آن کسره کسرهٔ توصیفی باشد و کسره در آخر صفت لازم آید و
حال آنکه کسره در آخر موصوف بود نه در آخر صفت و اگر موصوف را با صفت یکی کرده موصوف سازند
ناگزیر آخر صفت را مکسور خوانند تا بعدش صفت آن موصوف گردد چه آن هر دو بمنزلهٔ یک اسم
گشته موصوف واقع شده یعنی چنین عصمتیان روپوش که حیاپرور اند و لفظ حیاپرور اگر
ترکیب فاعلی باشد پس بمعنی که حیا را ایشان پرورده اند اگر بمعنی اسم مفعول بود بمعنی باشد
که حیا ایشان را پرورده یا پرورش یافته در حیا مثل نازپروری پرورش یافته در ناز و مبالغه
در اول بیشترست خلوت تنها بودن و جای خالی کما فی منتخب و در خلوتخانه نشستن اول ست و
نسبت آن خلوتی را اطلاق آن بر زاهد مجازست عفت بالکسر والتشدید پرهیزگاری و پارسا شدن

کما فی منتخب و در عفت کوش و پاک نظر بود و احتمال که در فقرهٔ اولی مذکور شد خواهد بود و مخفی نماند
که لفظ باد فعلی ست از افعال ناقصه و آن اسم و خبر را میخواهد پس درین دو احتمال ست یکی آنکه
مژده اسم بود و خبر آن لفظ حاصل که بسبب لفظ محذوف ست و حرف را ترجمه لام بمعنی برای
چنانکه لنا ولی بمعنی ما را دوست و این متعلق بود بکلمه باد ای ایشان را مژده حاصل باد دوم آنکه
مضمون جمله لاحق اسم و لفظ مژده خبر آن باشد ای معنی آینده برای ایشان مژده باد و معنی توانند شد
که باد مار بود پس حاجت بتغیر نباشد و این بهتر ست پوشیده مباد که هر چند پوشیدن رو خاصهٔ زنانست
اما بنا بر مبالغهٔ عصمت وصفت مردان آورده چه کسیکه روی خود از اغیار در نمود و او باش پوشد
بدیگری چگونه نگاه کند که خلاف عصمت باشد خواهد پسندید و شاید که روی پوشی نه بجهت اخفای
چهرهٔ خود بود بل بجهت آنکه بواسطه نقاب نظر بر کسی نیفتد والله اعلم بالصواب هم که وقت گرمی
بازار نشاط است و بسط بساط انبساط **شرح** بازار در اصل ابازار ست و ابا بمعنی
آش ست پس بازار در اصل جای باشد که در آن دکاکین آش پزان بسیار بود اما بمجاز بمعنی
مطلق جای خرید و فروخت مستعمل شده حتی که اگر جواهر و اقمشه و امثال آن بفروخت آید آن را نیز
بازار گویند و معنی اصلی گویا مطلقاً نسیاً منسیاً گشته و گرمی بازار رونق بازار چنانکه گرمی هنگامه
رونق هنگامه بسط بالفتح گستردن بساط بالکسر گستردنی چون حصه و قالی و بستر کما فی منتخب
کاف در اول فقرهٔ اول برای بیان مژده است و اضافه در بازار نشاط و بسط بساط انبساط بیانی
ست که عبارت از همان نشاط و انبساط ست و کلمه است اگر فعل ناقص بود یک وقت و هنگام
دیگر مقدر باید کرد تا اسم آن بهر سه وقت و هنگام عبارت از وقت موجود ست ای
این وقت وقت رونق بازار نشاط و این هنگام هنگام گستردن بساط انبساط ست و اگر تامه
باشد پس همین وقت و هنگام مذکور فاعل آن بود و ضرورت به پیدا کردن خبر نبود ای وقت
و هنگام نشاط و انبساط حاصل ست و کلمه است تامه میباشد ظهوری گوید ؎ اگر رزم ست
رنگین از حسامش ٭ و گر بزم ست میستان ز جامش ٭ ای اگر رزم موجود ست رنگین
از حسام اوست الخ سعدی در گلستان فرماید چنانکه من بیدانم درین شهر دو صد زاهد ست
فیضی فیاضی در نلدمن گوید ؎ از آنجا که ملو ست عیب ست ٭ در عالم قدر اینچه زیب ست

مقصود با تمثیل مصرع اول است ای علو دست عجیب حاصل است و تفصیل این مرام در شرح
سه نثر ظهوری نوشته‌ام ﻫ یعنی زنانه بازاری ملایک نظر فریب دلنشین تمام زیب ترتیب یافته
ایم از کمال دلبستگی چه بیت حسن صفاپروری دیگری ازو برون نشتافته **شعر**
یعنی در اصل صیغهٔ مضارع غائب است بمعنی مراد میداد و فارسیان این را در مقام طعنی
مخاطب داعی و نفی متکلم استعمال میکنند ظهوری گوید ع طاوس هتی سر منقار تیز کن ÷ یعنی
ای کبال در پر کن و سایه بان مخواه ÷ ای مراد میداریم اینکه الخ و چون اهل عربیت را بروز مرهٔ فارسیان
اطلاع کم باشد گویند فاضلی بر این شعر مرزا صائبا ع سرو من طرح تو انداخته یعنی چه ÷
جامه را نا خته ساخته یعنی چه ÷ در مجلسی که میخواندند اعتراض کرد که مرزا نمی باید زنانه بازار بازاری
که زنان بجای مردان بر دکان نشینند برای فروخت اجناس و آن به مینا بازار شهرت یافته
ظاهرا مینا بازار آن است که از جنس جواهر دران فروخته شود ای جوهری بازار و یای تحتانی در آخر
آن توصیفی است و حق این با آن بود که در آخر تمام زیب لاحق باشد چه ملایک نظر فریب و دلنشین
تمام زیب ترتیب یافته که بازار است یکی شده موصوف میشد و جملهٔ مصدر بکاف بیان صفت
آن میگردید اما درین صورت عبارت از فصاحت می افتاد لهذا بموصوف لاحق شد و این طور
در کلام اساتذه کثیر الوقوع است ملایک نظر فریب بمعنی فریبندهٔ نظر ملایک و درین ترکیب
دو احتمال است یکی آنکه نظر فریب تمام مضاف ملایک باشد که بعد ازان واقع شده از عالم
کیهان خدیو دوم آنکه نظر مضاف ملایک بود و ترکیب مقلوب شده باشد و آن با لفظ فریب
که امر از فریفتن است معنی اسم فاعل پیدا کرده پس بحسب اصل لفظ ملایک در اسم و امر فصل
واقع شده مثل سخن بر زبان آفرین گو باعتبار ظاهر قبل از نظر افتاده دلنشین آنچه در دل نشیند
ای دلچسپ و از شش خیال ملایک نظر بمعنی کسیکه نظر همچون ملایک داشته باشد نیز تجویز
کرده چنانکه گفته ملایک نظر مرکب بترکیب امتزاجی نام شخص صاحب کمال بود انتهی و این بعید است
کمالا یخفی ترتیب براست کردن درجهٔ هر چیز و گذاشتن هر چیز در مرتبهٔ خود کما فی المنتخب
و ترتیب بازار آنکه هر دکان بجای لائق آن گذاشته شود و صیت بمعنی آوازه حسن صفاپروری
با حسن مضاف است یعنی صفاپروری نیز این اضافت بیانی است ای حسنی که آن صفاپروریست

یا حسن صفا صفات و مضاف الیه اسم ست و پرور امر از پروردن و از هر دو ترکیب فاعلی حاصل شده
پس حسن صفا پرور کسیکه حسن صفا را بپرورد و یای مصدری بآن لاحق شده از عالم ملایک
نظر فریب با احتمال ثانی آن و از بن قبیل ست این شعر ع بمعشوق پانزده ساله زخط پشت لب نه
حسن بطلع کرد پیدا مطلع ابرو نویس زود حاصل معنی آنست که مراد از رسیدن وقت نشاط و هنگام
انبساط انیست که درینوقت زمانه بازاری متصف بصفات مذکوره مرتب گشته که بسبب کمال
دلچسپی او کسی از و بیرون نرفته الا آوازه خوبی او هر مکانی که دلچسپ باشد دل نخواهد که از و بیرون
رود و بیرون رفتن آوازه امر اختیاری نیست **م** تا برغم چشم ظاهر بین دیدهٔ بصیرت بکشاینده
ش تا برای بیان علت غائی متردده است ای علت غائی و مقصود از تردده نست
که چنین و چنان کنند برغم ترجمه علی الرغم و رغم برای مهمله و غین معجمه در اصل معنی مکروه داشتن و
دشوار و خوار شدن ست کما فی منتخب تا برغم کسی و علی الرغم کسی در محل بخلاف مرضی کسی مستعمل ست
چنانکه ع سنت خدا را که علی الرغم روزگار منصور گشت رایت خان بزرگوار ای با آنکه مرضی
روزگار نبود چه متعارف انیست که زمانه بهبود کسی نخواهد بصیرت بینایی و یقین و این مقابل بصارتست
و اضافت در دیدهٔ بصیرت یا بادنی ملابست باشد ای دیده که از آن به بینایی یقین تواند دید
و آن نیست مگر چشم باطن و چشم دل که عبارت ست از قوت باطنی انکس و مکاشفه او و یا اضافت
بیانی ست و احتمال دارد که استعاره بالکنایه بود و دیده تخییل و محصل معنی آن باشد که این مزده
از برای ایشان بجهت آنست که برخلاف چشم ظاهر بین دیدهٔ یقین خود بکشایند چه چشم ظاهر بین
چون اینمعنی را مخالف مقتضای خود بیند مکرر ده خواهم داشت و نخواهد پسندید و این از برای آنست
که هرچند ایشان خود از اهل عصمت باشند نظر به عفت و پاکدامنی زنان این بازار تماشای حسن و جمال
اینها بچشم ظاهر البته خالی از سوء ادب نخواهد بود پس بچشم باطن متوجه تماشای خوبی اینها گشته
پی بصنعت صانع برندهم و پنهان از نظر گل عزم سیر این نوآئین چمن رشک گلزار ارم خار بر سر اعتبار
زده در و بادب در آیند **ش** این فقره معطوف ست بر فقرهٔ سابق نوآئین هرچه
آئین نو باشد و این صفت چمن ست مقدم بر آن در رشک گلزار الخ صفت ثانی آن لیکن از ضابطه
بستان خبر ان ست که هرگاه موصوفی را دو صفت باشد یکی را مقدم دارند و دوم را موخر چه

توالی کسرات عبارت را نیز پاید و ساحت بنیاد در شک معروف ست و در استعمال بمعنی شتاب و مبدء
شتابی است پس شتاب زدن یعنی شتاب زده و فرحا باشد چنانکه غیرت گذاری عبرت و مینه گلزار
فرحا نام شهریست منسوب بنو بردبان و آنچه بعضی گفته اند که پهلو بمعنی بهشت است در کتب معتبره بنظر نرسیده
اشتباه باید شتاب از پی چیزی رفتن و چیزی را نیک انگاشتن نمائی متعجب اینجا بمعنی اول است کما لا یخفی بر یک
پوشیده نماند که پنهان از نظر بحذف مضاف الیه حال ست از ضمیر کلمه در آیند که راجع ست بسوی
عصیان ای دزدیده و باادب در آیند در حالی که پنهان از نظر خلائق باشند و اینجا لطافت دقیق ست که آمدن اینجا
باعتبار تصور و خیال بود و گل بر سر زدن نهادن گل بر سر و گل عزم سیر اینجا بر سر اعتبار زدن عبارت ست
از اعتبار تصور کردن اینکه عازم سیر اینجا شده اند و محصل معنی آنکه خود را عازم سیر اینجا تصور نموده پنهان
از نظر مردم ای در عالم خیال دزد و باادب در آیند و می تواند شد که اعتبار بمعنی دوم باشد ای عزم سیر
این چمن را نیک انگاشته الخ و ارجاع ضمیر او بطرف زنانه بازار سبب آنست که در پیش او آمده چه
بلی آنکه در پایه پیش او باشد بجانب غیر ذوی العقول راجع نشود چنانکه در فرهنگها تصریح کرده اند
و از این قبیل ست آرد و آنکه مضاف الیه واقع شود در حق آنکه مرجع آن ذوی العقول و غیر ذوی العقول
هر دو باشد مطلقا عــرفی گوید ع ازبلبل خاموش دل باغ گرفته است ؛ او را چه کند
محمل گل دیر تر آید ؛ و ار شد خیال اعتبار را بمعنی نگاه کردن بعبرت گرفته این نیز صحیح میتواند شد
م سبحان الله بازاریست که تسبیحیان ملا اعلی چون دیده و میگذرند در حسن و خوبی او که چشمش مرساد
چشم پوشیده می گذرند ش سبحان الله در اصل مصدریست مضاف بسوی الله
که مفعول مطلق واقع شده فعل محذوف را ای سبحت سبحان الله و فارسیان در مقام تعجب
استعمال کنند بازاری ای بازاریست بحذف لفظ است که فعل ناقص است و بازار خبر است
و یک بازار قبل از محذوف است که اسم آنست و باشد که ضمیر دریست راجع بود بسوی مکان موصوف
ای طرفه بازاریست او و مرجع بقرینه مقام مفهوم میشود و بهر کیف یای تجاهل و یا بهاری برای تعظیم
و تفخیم ست پس بتقدیر اول بایمعنی باشد این بازار طرفه بازاریست و بتقدیر ثانی طرفه بازاریست
این مکان یا مثل آن مسبحان تسبیح کنندگان عابدان هر گروه و هر دو مردم اشراف و بزرگ
و سبحان ملاء اعلی فرشتگان و در چمن ای بسوی حسن چه در معنی سوی جانب نیز آید چنانچه

گوید ؎ از خشک سال حادثه در مصطفی گریز ؛ سعدی گوید ؎ هم در تو گریزم ار گریزم ؛ چشم بمعنی نظر بد نیز آمده و آنرا چشم زخم نیز گویند و چشم رسیدن بمعنی چشم زخم و نظر بد رسیدن و چشم پوشیده نگریستن عبارت نگریستن بسوی چیزے از شبکات مژگان و این وقتی باشد که از دیدن مانعی بود و شوق دیدن غالب باشد و فصل معنی آن باشد که سبحان الله این بازار عجب بازاریست که فرشتگان هرگاه در و میگذرند باوجود این همه عصمت و عفت خود که بآن زبان زد اند آنچنان شوق دیدن بهم میرسانند که بسوے حسن و خوبی این بازار که عبارت از حسن و خوبی اهل اوست چشم پوشیده نظر میکنند چه اهل این بازار آنچنان صاحب عصمت و عفت اند که فرشتگان را نیز لائق تماشاے خویش نمی شمارند و نمیخواهند که آنها جانب ایشان نگرند پس ایشان هرچند درین بازار از ملاحظه عصمت شان چشم را میپوشند اما بسبب کمال شوق خود را از دیدن باز نمیدارند و ازشد خیال وجه چشم پوشیده نگریستن چنان بیان کرده که مبادا از دیدن صفا کاری آن بازار پرنگار بیتابی دست دهد و عنان اختیار از دست برد انتهی و این نهایت دور از کار است کما لا یخفی علی الفهیم بهر کیف چون ظرف زمان بمعنی هرگاه مسبحان فاعل میگذرند مقدم بر او و قوله در و که جار مجرور است متعلق بفعل مذکور فعل و فاعل متعلق شرط باشد و می نگرند فعل حال و ضمیر که راجع بسوی مسبحان است فاعل آن و حسن و خوبی معطوف یا معطوف علیه مجرور بحرف در شده متعلق بآن گشت و این جمله فعلیه جزای شرط شد و جمله معترضه یعنی چشمش الخ دعاست در حق حسن و خوبی م صحن صفا آگین کدورت رفته اش مانند پرتو مهتاب پیرایه نور نظر ش صحن میانه خانه کما فی منتخب و اطلاق آن بر فضاے بازار مجاز است و آگین چیزیست که در بالش و امثال آن پر کنند چون پنبه پس صفا آگین چیزیکه آگین او صفا باشد و مراد از آن پر از صفا ست و گین بدون الف در مثل خشمگین و سهمگین یا مخفف اوست یا کلمه علیحده است از قبیل الفاظے که افادهٔ اتصاف کنند کدورت تیرگی و اطلاق رفتن بر آن بطریق استعاره بالکنایه است که آنرا گرد یا خاشاک قرار داده باشد بفتح نون اول مخفف مانند و صیغهٔ اسم فاعل از مانستن بمعنی مانند شدن مثال فتح نون جامی علیه الرحمة ؎ نگردد خاطر از زنار است خرسند ؛ دگر خود گوی آنرا است مانند ؛ مثال مانند نعمتخان عالی گوید ؎ مانند گل تمام شو گوشش ؛ همچون لب غنچه باش خاموش ؛ مثال مانستن حضرت امیر خسرو دهلوی فرماید ؎ نبود از بسکه بر هیچ بموئیش ؛ کدوی خشک

می مانست روبش و مهتاب در اصل پرتو ماه است چون معنی ترکیبی آن تاب ماه است وتاب بمعنے
روشنی ست اما اطلاق آن بر جرم قمر نیز ست و لهذا پرتو را بالطرف او مضاف کرده پیرایه بمعنی زیور
در اصل مشتق از پیراستن ست و اصل پیراستن پی آراستن که عبارت از دور کردن فضل و خست ست
تا خوشنما گردد و بجانه بمعنی مطلق آرایش استعمال یافته پس پیرا حاصل بالمصدر و ای آن برائے
نسبت باشد و زیور منسوب به پیرایش ست یعنی اسباب آسایش و زینت و در برهان پیرایه بروزن کبیرا
آورده پس یا لغت دیگر ست یا در استعمال فتحه بکسره بدل شده و تفصیل این در شرح سه نثر ظهورے
رنجیده کلک هیچمدان گشته من اراد التحقیق فلیرجع الیه اکنون بدانکه صحن موصوف ست و صفا آگین و
کدورت رفته یا صفت بعد از صفت ست یا موصوف یا صفت اول موصوف گشته و کدورت رفته
صفت آن واقع شده و این موصوف مبتداست و پیرایه نور نظر خبر آن و تشبیه ... ست اما در
حقیقت صفائے صحن ست که صفت آن دلالت بران دارد و این طور بسیار ست چنانکه مصرع
که از زهره خوشتر شد آواز او یعنی آواز او از زهره و پیرایه نور نظر بودن صفای صحن بسبب روشنی
چه روشنی باعث پرواز نظر ست چرا که در تاریکی هیچ چیز مرئی نمیشود و تشبیه آن پرتو مهتاب
از همین جهت ست م و هر کوچه اش از گذار خورشید ماه طلعتان شبیه شق القمر

شرح شق القمر معجزه حضرت خاتم الانبیا علیه افضل الصلوة واکمل التحیات وعلیهم
اجمعین که از ماه چهارده مشهور تر ست و درین معجزه مشهور ست که یک پاره ماه از یک طرف و
پارهٔ دیگر آن از طرف دیگر رفته یعنی معشوقان ماه طلعت که از طرف هر کوچه این مکان میگذرند
ازین سبب هر کوچه او گوئی تصویر شق القمر ست که کشیده اند یا شبیه بمعنی مطلق مانند باشد اے
مانند شق القمر ست و مراد از شق القمر بمعنی مصدری نیست بل پاره ہائے قمر ست که یکی ازین طرف و دیگر
آن طرف رفته بود و نیز از شق و اول بهتر ست چه تشبیه ماه طلعتان بپاره ہائے قمر ست و تشبیه کوچه
بجر میری که بر آن تصویر کشیده باشند و در صورت ثانی مشابهت کوچه بپاره ہائے قمر مستفاده میشود
این مقصود نیست و بعد ازین میگوئیم که چون در تشبیه شرط است که صورت مرقوم بعینه کشیده باشند
تا از دیدن آن بر خصوصیات او توان رسید درینجا نظر بر گذر معشوقان و حرکت پاره ہائے
قمر از دو طرف در وقت شق لفظ تشبیه بسیار لطف داده م پاک نظری که بچشم دل القدس منزل

یک نظر در خوبی این بازار سراپا نگار دیده ش یک نظر بمعنی یک بین ای کسیکه بنظر یک بدیده ی کسی مبند یک نظر ای القدر یک نظر دیدنی ست که بیکبار نظر انداختن بدوست دیده حرف در در قوله در خوبی بمعنی ظرف ست کما مر سراپا نگار بمعنی نقش و سراپا نگار چیزیکه از اول تا آخرش نقش باشد برگرفته ای حاصل کرده عرض بمعنی ظاهر کردن و نمودن چیزرا برای فروختن و عرضه دادن لشکر را و اینجا مطلق نمودن و ظاهر کردن و نمودن چیزیرا برای فروختن یکنره ای بقدر یکنره که عبارت از اندک ست پوشیده نماند که یک نظر مبتدا است بیای موصول یا صفه و جمله با بعد که مصدر بکاف بیان ست صله یا صفه هم نگاهش چندان سرمایه سیرچشمی آب و رنگ برگرفته که هنگام عرض بهشت نزهت سرشت بر چشمش مستغنیان نه از خانه بهار کاشانه دیده یک غره بیرون نخرامیده ش خبر آن و حاصل فقره اینکه نظر یکه بچشم ظاهر نه بل بچشم دل تقدس منزل خویش بقدر یک نظر بطرف خوبی این بازار که سراپا نقش و نگار ست دیده نگاه او از ان دیدن سرمایه آب و رنگ که باعث سیرچشمی آب و رنگ بوده آنقدر حاصل کرده که وقتی که بهشت را بر چشم او عرض کردند آن نگاه از خانه دیده که بسبب دیدن این بازار کاشانه بهار شده بود بقدر یک غره بیرون نیامده ش مستغنیان که پروای دیدن چیزی ندارند و معلوم باد که بر چشم متعلق بعرض ست ای عرضی که بر چشم او واقعشده هم از شنیدن این خبر رنگین پرده گوش عالمی را گلستان گلستان گل بدامن ش شنیدن مخفف شنویدن ست چنانکه شنودن مخفف آن و شنویدن مستعمل ست کما یظهر من نوادر المصادر و شنویدن مصدر جعلی ست از شنو که امر ست از شنفتن و تفصیل این مرام از شرح سه نثر ظهوری جویند این خبر عبارت از خبر ترتیب بازار ست وصفت آن برنگینی باعتبار مرغوب و مطبوع بودن آنست و رنگین بر امثال اشیای مرغوبه اطلاق کنند چه اشیای رنگ کرده نسبت بساده مرغوب بود و حرف را که بعد از عالمی ست مفید معنی اضافت ست و مضاف دامن و مضاف الیه پرده گوش ست و پرده گوش عصبی ست که در صماخ مفروش ست و استماع آواز با لواسطه اوست یعنی عالمی که این خبر رنگین را شنیده بقدر چند گلستان در دامن پرده گوش او گل آمده و گل در دامن پرده گوش آمدن باعتبار رنگین شدن بعه مذکور ست هم و از استماع این نوید بهجت قرین جهانی از راه گوش سرگرم سیر چمن و گلگشت گلشن

شرح این نوید نیز اشارت بنوید ترتیب بازار ست بهجت بالفتح در منتخب بمعنی خوبی
نوشته و مستعمل بمعنی شادی و ابتهاج که بمعنی شاد شدن است بر همین دلالت دارد و سرگرم مستعد و
مصروف گلگشت گشت گل ای سیری که برای گل واقع شود و بمعنی مطلق سیر نیز چون گلگشت کشمیر
و شاید که بطریق استعاره باشد یعنی از استماع نوید ترتیب بازار جهان آنچنان خط و متع بردم که گویا
از راه گوش بسیر چمن و گلگشت گلشن پرداخته م درین بازار بی نظیر عصمت بنیاد تقدس فرش بچشم
خیال دیدن کمال بی ادبیست شرح لفظ در درو اینجا نیز بمعنی ظرف ست عصمت
بنیاد و تقدس فرش صفت بازار ست بهر دو احتمال که در فقرات سابق گذشت ای درین مقام
عصمت بمرتبه ایست که بچشم ظاهر چه که بچشم خیال نیز بطرف او نگاه کردن نهایت بی ادبیست پس
کمال بمعنی کامل باید گرفت و بی اضافت باید خواند و اگر با اضافت خوانند مراد آن باشد که انتهای
بی ادبی دیدن اونست گو بچشم خیال باشد و هرگاه عصمت باین درجه بود دیدن بچشم ظاهر چه حال
داشته باشد و عصمت بازار باعتبار اهل اوست م و مثلش در عالم مثال بدیده تصور مشاهده کردن نهایت
بوالعجبیست شرح عالم مثال عالم وسیط باشد گویند عالمیست ورای خارج و ذهن
که بعض اشیای متصوره درو باشد چون تصور اشیای غریبه مثل کوه یاقوت که آنرا جز در مثال وجودی
نیست بوالعجب بازیگر و معنی فقره اینکه مثل آن بچشم تصور در عالم مثال دیدن نهایت فن بوالعجبیست
چه بوالعجب ای بازیگر اشیای غریبه که هرگز بچشم کسی در دنیا نیامده باشد مینماید و این بازار خیالیست که
مثل آن در عالم مثال هم نیست اگر کسی در آن مقام هم مشاهده کند غایت این فن باشد که پیش
ازو متصور نباشد لیکن مشاهده را بوالعجبی بیننده قرار دادن محل تامل ست چه بوالعجبی نماینده باید
نه بیننده پس این فقره خالی از نقصان نباشد و شاید مراد آن باشد که چون بیننده مثل آنرا در
مثال دید گویا مثل آنرا او را اینجا ایجاد کرد پس این بوالعجبی باشد فتامل م وصف این مکان مقدس
از قدسی نفسان از باب حرف ناشنیده گفتن و از عالم ورق نادیده خواندن شرح
قدسی نفسان کسانی که سخن شان از شائبه کدورت و آلایش مبرا باشد و این عبارت
شعرای لطیف طبع و پاکیزه سخن بست از باب ای از قبیل یعنی وصف این بازار از ایشان
از قبیل آنست که سخن ناشنیده بگویند و این محال ست م و در صحیفه مدح تقدس بی مضمون

بردن و سراغ معنی یافتن اندیشهٔ پاک سرشتان در ورق گردانیدن **شرح** صحیفهٔ کتاب
و در صحیفهٔ مدح اضافت بیانی ست ای مدح تقدس که آن صحیفه است نه آنکه صحیفه نه آنکه کتابی
که مدح تقدس دران مرقوم بود و اضافت بردن و یافتن بطرف اندیشه اضافت مصدریست
بسوی فاعل پوشیده نماند که پی بمضمون بردن مع معطوف خود مضاف شده مبتدا گشت
و ورق گردانیدن خبر آن ظرف متعلق بمصدریست که در مبتداست ای بردن ورق گردانیدن
آن عبارت از کار بیفایده و عبث ست و مراد از پی بمضمون بردن و سراغ معنی یافتن نه همین بردن
و یافتن ست بل اراده این امر ست چه اگر پی برند و سراغ یابند باز آن را فعل عبث چه طور توان گفت
محصل معنی آنکه ارادهٔ اندیشهٔ پاک سرشتان باینکه در صحیفهٔ مدح تقدس این بار پی بمضمون برد و
سراغ معنی نابرد از قبیل آنست که محض ورق بگرداند چه ازین معنی هیچ حاصلی نباشد یعنی اندیشه
پاک سرشتان مضمونی نتواند یافت که آن مدح تقدس او باشد **م** اگر به بهشت نزهت سرشتش
نسبت وهم برد از ترقی به تنزل آورده باشم و اگر به نگارخانهٔ بهار کاشانه چنینش شباهت کنم
حقیقت را بمجاز تقابل کرده باشم **ش** شین معجمه در سرشتش بمعنی او راست و
همچنین در چنینش حقیقت در علم بلاغت کلمه ایست که آن را بمعنی موضوع له استعمال کرده باشند
و مجاز کلمه که بمعنی غیر موضوع له استعمال کنند چون اسد که بمعنی جانور درنده مخصوص حقیقت ست
و بمعنی شجاع مجاز و درینجا همین قدر پسند ست و حرف را مفید معنی اضافت ست و تقابل مضاف
و حقیقت مضاف الیه ای تقابل حقیقت بمجاز کرده باشم **م** حور بهشتی در جدائیش بعذاب
دوزخ گرفتار هست و گوش بر آواز و چشم در راه انتظار قاصد خوش خبر بشارت رسان صبای مشکبار
ش حور سفید و سیاه چشمان جمع حوراست چون حمر جمع حمراء و فارسیان بمعنی
مفرد استعمال کنند و لهذا حوران بالف و نون جمع آرند و مثالش ظاهر ست اما حورا چنانکه
ع حورا بنظارهٔ نگارم صف زده رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد و استعمال حورا بدون
همزه نیز از استعمال ایشانست صبا بالفتح بادی که از جانب مشرق وزد و شعرا آن را قاصد بسته اند
کما هو الظاهر **م** اگر چه بعلای حور دور از قصور درین گلزار جا دیده بهار غیرت
روضهٔ رضوان ادب خدمت نیفزاید و پایه شناسی اجازت نمیدهد اما چه توان کرد که

حسرت حرمان یعنی آن مایوس مهجور از دولتم وز دردل تو دو شعر لی را میسوزد و داغ در سینه می‌نهد
بر سینه مهر گنجینه بے نهاد ست **شش** حسلا بر وزن لا فریاد سے که بجهت طعام دادن بدرویشان
و فقیران و چیز ہے فروختن کنند کما فی برهان و در استعمال آواز دادن برای طلب خواه
برای طعام باشد خواه برای چیز دیگر تصور بمعنی قصور عاجز و فرو ماندن از چیزی کما فی منتخب
پروخیر غزار کما فی منتخب رضوان نام خازن بهشت و در وصف رضوان عبارت از بهشت ست
ز فرمودن حکم کردن و بمعنی دادن نیز مستعمل کما تحقیق فیه آمی رخصت شد امیر خسرو دهلوی
گوید ـه یا ایها الاسم بخش از آخر لقریابا رگیر بالغرمان ده که گردون شنیم زد هلو ردم زباسے بده
بازگیر و این مجاز بهشت و دراصل بمعنی فرمودن ور بهره و مقام آنست حکم میکند که ترا رخصت بهشت
وحکم ده که بازگیرم و ازین قبیل ست آنچه ابوالفضل در مکاتبات آورده قلم و زبان را ترجمانی
بفرمایم و معنی گفتن نیز از آنجا ماخوذ ست و این لغت در ترجمه و ساتیر که از ستاسان پنجم بهشت بیامده
فارسی ست توان بصورت امر ست از نوشتن یا بمعنی مضارع آمده بدلیل ادخال لفظ می که علامت
حیثیت حال ست وگاهی بجای معقود و نیست یا معقود نیست مستعمل میشود خواجه جلال الدین سلمان گوید
ـه گل نشاط بیا دستگاه عیش بساز که کار بار جهان را نمیتوان دانست ؛ ای معقود نیست
دانستن کار و بار جهان وگاهی بمعنی باید مستعمل شود لعمان تمالی گوید مصرع نتوان گفت بهشت که
قند چیدان ست ؛ بهمین معنی ست فی التحقیق فیها ای چه باید کرد حسرت افسوس کما فی منتخب
حرمان ناامیدی کما فی منتخب لطیف بهره حرمان للعلیت آنکه بهره آورد ناامیدی بود و نیاسے
مصدری حرمان نصیب بودن آن مایوس اشارت بمهجور ما استعمالی مشوق آامعنی لغت نیز
مستعمل تقانی گوید ـه زلیخا از دولت آزور آمده اند چو ولی الحسرت مالش خوانده اند ؛ و این مجاز
ست چه در لغت باستغنا بسر کنند نعیم دسترس و بیکی نازو نال کما فی منتخب تو دو بسیار دوست
داشتن کما فی منتخب دوزخ تاب گرم کننده دوزخ یا آنچه تاب وگرمی مثل دوزخ داشته باشد از
قبیل حمام و پوشیده نماند که درین مقام لفظ قصور بمعنی اول ست و مراد از قصور قصور این بازارست
و بمعنی قصور جنت ایهام تناسب بیاز قصد و شعر ای جست کرده میشود عرفی گوید ـه از این قدم
اسباب تمکید و حور و قصور را چه اگر بمعنی دوم گیرند سیاقی نا بعد میشود یعنی اگرچه قصور فرو ماندگی

درو بنا شد آمدن او درین بازار چه قباحت دارد دگر آنکه گوید دور از قصور باین معنی ست که
در زیب و زینت از خود قصور نکرده و درین گلزار متعلق بصلا ست ای صلای او و در عجبا دور
از قصور صفت حور و جاوید بهار و غیرت روضهٔ رضوان صفتهای گلزار بهر دو احتمال که بالا گذشت
در قول عصمتیان روپوش الخ و اضافت حسرت بسوی حرمان نصیبی یا بمعنی فی ست ای حسرتی
که در حرمان نصیبی باشد یا ادنی ملابست بود یعنی حسرتی که بسبب حرمان نصیبی باشد و حرمان نصیبی
مضاف ست بسوی اسم اشاره و بدانکه در بعضی از نسخ حرف از فقط بر لفظ ناز در میان ناز و نعیم
واو عاطفه و از ناز و نعیم و در صفت مایوس یا صفت دوم آن مایوس کما مر و در بعضی یک از دیگر
بالای نعیم واقع ست و مهجور از ناز و نعیم و در هر دو صفت بهر دو احتمال مذکور و دل تو و دو منزل عبارت
از دل رحیم و محبت آگین ست و دل و سینه عبارت از دل و سینه خود مصنف ست که این دلسوزی
را بزور بر خود بسته و حاصل فقره آنچه هست ظاهر ست ام آفتاب تا از ابر پرده برد نیست و پا
بدامن ادب کشیده در راه آرزم نشتافت هر چند از تفحص خون در جگر افتاده بجرم گشاده دستی
و کوچه گردی بکوچهاش یک ذره کوچه نیافت پش آفتاب در اصل بمعنی پرتو خورست چه
آن در برهان بمعنی شمس ست و در آفتاب گشتن دلالت صریح هم این دارد ـــه زلف تو
سیه چراست اناکه بسیار در آفتاب گشت ست و بمعنی جرم شمس مستعمل شده آزرم حیا د
خزم کما فی برهان کوچه راه کوچک و تنگ کما فی برهان و اینجا معلوم میشود که تصغیر کو ست و میتواند شد
که مرکب از کوچ و های نسبت بود چه کوچ از جای بجای نقل و تحویل کردن و روانه شدن ست و با
کو منسوب بروانگی ست چه روانه در راه میشوند غایت آنکه بحسب استعمال بر راه کوچک اطلاق کنند
و کوچه زخم بمعنی راهی که در زخم پیدا شود مجاز ست غنیمت گوید ـــه تو و چون تیغ بر روا ایستادن تر
من و مانند زخمت کوچه دادن و پوشیده نماند که حرف از پیش از لفظ ابر و شفق ترجمه من بیانیه
است ای پرده که مراد از آن ابر و خون که مراد از آن شفق ست و ضمیر شین مضاف الیه جگر ست
از و منقطع گشته بشفق متصل شده و این در ضمائر متصله کثیر الوقوع ست طغرا گوید ـــه
پس از خونها که خوردش از رساله سواد نقطه دارد چشم لاله تا می خورد از رساله اش و هکذا
فی الغالب المتکلم کما لا یخفی علی المتتبع و محصل معنی آنست که آفتاب تا وقتی که ابر را پرده ساخته

بهر روی خود نه بست و پای خود را در دامن بسبب ادب کشیده و در راه شرم نشتافت ای تا شرم
و حیا اختیار نکرد هر چند به درجه‌ای از محنت و مشقت چون افتاد که آن عبارت از شفق است اما
بسبب آنکه او جرم گشاده روی و کوچه گردی داشت چه روی او گشاده است و در هر کوچه بی لحاظ
و شرم میگردد و کوچهٔ این بازار یک ذره راه نیافت و پای در دامن ادب الخ عطف تفسیری پرده
بهر رو بستن است یعنی همان در ابر نهفتن آفتاب پای در دامن ادب کشیدن و آزرم کردن است
و آنچه ارشد خیال کند که چون قرص آفتاب باعتبار مدور بودن بآئینه مانند گویا بدامن ادب
کشیده در راه آزرم می شتابد انتهی توجیهی است دور از کار و آنچه از فقره مفهوم میشود که بعد از اختیار
راه یافت ادعای محض است مخفی نیست که آفتاب ترجمهٔ شمس است و شمس در کلام عرب
مؤنث است فارسیان نیز باین لحاظ آنرا زن و دختر بسته اند ثنائی گوید ـــه مردی چنان شه
ای تو که در نوشتن ندید چرخ او کی ستایهت دختر آفتاب بود اگر این فقره نیز همین معنی ملحوظ باشد
لطافت بسیار میشود یعنی عصمت و پارسائی ساکنان این بازار بحدیست که آفتاب با وجود
آنکه زن است اما ایشان بسبب کوچه گردی و گشاده روئی که در وست از وهم روی گیرند و بجد
راه نمی دهند و مقرر است که مردی که پاس عصمت زنان خود بسیار دارند زن بیگانه خصوص
زنی را که بی شرم باشد در خانه راه ندهند و شعر همین مرام است این فقره محمد طاهر وحید در دیباچه
شرح اشکال عبدالرحمن صوفی که بدیباچهٔ اصطرلاب شهرت دارد عند بسا از شرم احتجاب انکار
پردهٔ غیبش جبین شرمناک عرق ریز رسوائی و ناخوش مداری هم و تا ماه آئینه آسا چشم از مردم
دیده نپرداخت گناه خیره چشمی هر چند از علم کا بست خود را شرف اندوز ملازمت خورشید رخانش
نتوانست ساخت متن آئینه مرکب است از این بروزن و معنی آهن و یای
نسبت چون جرم آن در اول ایجاد از آهن ساخته بودند باین نام خواندند اگرچه بعد از مرور
روزگار از چیزهای دیگر مثل شیشه می سازند پس آینه بروزن آدینه صحیح آن باشد و شاید که
از آئین بمعنی زیب و زینت و یای نسبت مرکب باشد چه آنرا برای زیب و زینت پیش رو گذارند
پس آئینه بیک یای تحتانی مخفف آن بود و آسا کلمه ایست که برای تشبیه استعمال کنند پرداختن
خالی کردن و خیره بروزن تیره بمعنی شوخ دیده و بی شرم و بی آزرم کما فی برهان پس در خیره چشم

بمعنی شوخ چشم نیز میباشد از معنی چشم باخیره در اینجا بمعنی بی آزرم باشد یعنی کسیکه چشم او در دیدن
آزرم نکند و بی صرفه و بی احتیاط به بیند ملازمت پیوسته بودن بجای یا نزد کسی کما فی المنتخب و
اضافت آن بطرف خورشید رخان اضافت مصدر است بسوی مفعول ای لازم بودن ایشان را
خورشید از عالم آفتاب است چه شید بمعنی نور است و خور بمعنی آفتاب پس خورشید بمعنی نور آفتاب
باشد و بر جرم آن اطلاق کرده اند و لهذا آفتاب را شیده بها نیز خوانند ای منسوب بشید یعنی
نور و خورده بمعنی نور است ای منسوب بآفتاب غالبش مستعمل شده در معنی نوریکه از جانب حق تعالی
بر خلائق فائز میشود تا بوسیله آن قادر میشوند بر ریاست و خرقه ها پوشیده نماند که ثبات امری
برای چیزی یا سلب آن امر از و بر دو وجه است یکی آنکه امر در واقع باشد و آنرا از و سلب نمایند یا
برای او ثابت کنند دوم آنکه در دنیا باشد برای او ادعای ثبوت یا سلب آن کنند پس چهار
صورت بهم رسند اول چنانکه از عشرت انتقام داغ از دل لاله بدر شد دوم از غم فلانی دل لاله
داغدار شد سوم از غموم این ماتم یاسمین را چون لاله داغ بر دل رسید چهارم از تعدی روزگار
چشم نرگس کور شد و شاید که این امر بطریق ادعا نظر به تشبیه او بچشم باشد یعنی چون آنرا چشم گویند
ادعا کرده آن کرده که آنرا نظر هم باشد و اکنون که نیست آنرا این سبب بود پس از قبیل
صورت اول بود صورت دوم یعنی داز قبیل صورت سوم باشد فی ما نحن فیه چه آئینه و ماه خود مردم
نداشت و سلب آن از و ادعا کرده و این صورتها بطور حسن التعلیل بود که صنعتیست از
صنائع معنوی کما لا یخفی علی ماهر الفن و شاید که مردم دیده عبارت از جرم باقی او بود که هنگام
استفاده از نور آفتاب منحرف باشد و چون او در زیر پاره نورانی ماه سیاه بنظر آمد آنرا در چشم
ماه مردم گفته و اینها بطور در شعری دیده نیز شده که اکنون نباید ندارم و این حالت ماه وقتی باشد
که کامل نشده باشد و چون کامل شود آن سیاهی یک قلم زائل گردد پس گویا ماه مردم چشم خود را
از خود دور کرد پس این بیان واقعی بود اما از آئینه صورت سوم است فافهم و این فقره مشتمل است
بر تشبیه لفظی و تقدیر عبارت چنین که هر چند از غم کاست اما گناه خیره چشمی خود را شرف اندوز الخ
و محصل معنی فقره آنکه تا ماه مثل آئینه چشم خود را بی مردمک نکرده اگر چه بسبب غم در آمده و بحر دست
کاهیده و شدا البیت آنکه او خیره چشم و بی شرم بود شرف ملازمت معشوقان این بازار او را

حاصل نگردد چه اگر مردم دیدا شست ایشان را سیاه دید و این منافی عصمت ایشان بود ظاهر
ست که چشم آئینهٔ بی مردم ست و ملازمت معشوقان نیز او را حاصل ست و لفظ ملازمت نظر
با آینه و معشوقان مناسب تر است چه کسانیکه زینت دوست باشند آئینه را ملازم خود گردانند
کم از دست گذارند و خیرگی چشم او بسبب آنکه چشمش را مانند آنچه از رشید خیال گفته که ماه را خیره چشمی
شوخ چشمی کرد که شب گردیست و در شب هر کسی را بجوید و بار نیز هم بخلاف آفتاب تیره روی آفتاب
است نهایت دور از کار ست بلکه این تقریر مناسب مقام ندارد چرا که مراد رسیدن او بخدمت
ایشانست نرسیدن ایشان با دو و آنچه ایشان از روی او مصرع به بین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا ششم به تشریف قبول عنایت الٰهی فرق افتخار از چرخ اطلس بالا تر کشیده و پیشش
تشریف خلعت و این مجاز بسبب قبول بالتبع پذیرفتن کما فی منتخب چرخ اطلس
نوش که فلک نهم ست و اطلس بالمناسبت سادگی او از کواکب گویند چه اطلس بمعنی جامه ساده
باشد کما فی منتخب و انجم کواکب ثابته بر فلک هشتم اند و لهذا آنرا فلک الثوابت گویند و فرق
افتخار اضافت ادنی ملابست ست ای فرق خویش از فلک نهم بالا تر کشیده بسبب افتخار
و این مبالغه در قبول ست ای آنقدر افتخار کرده که سر او از فلک نهم در گذشته و شاید که مقصود
تفضیل بود در بالا کشیدن فرق بر عرش یعنی هر چند به تشریف قبول عنایات الٰهی سر افتخار خود بالا
میکشد اما این بار بسبب قبول الٰهی افتخار زیاده از عرش کرد چه ادعای این کرده که قبول
عنایت الٰهی این بار از نسبت بعرش افزونتر ست صدق الله عزوجل الشعراء یتبعهم الغاوون
هم ز دامن کبریا سراپرده عظمت مقبلانش بجز نیست دعای هم لباس اجابت نرسیده
[illegible] دامن کبریا استعاره بالکنایه است و دامن تخییل چه کبریا را شخص قرار داده
و بر آن دامن تجویز کرده که لازم شخص ست و اضافت دامن بسوی کبریا اضافت
عندی ست چه مضاف الیه دامن که شخص ست معهود نیست و ازین عالم ست گیسوان
و دیده و مژه آفتاب و استخوان علم یعنی خان آرزو و عطیهٔ کبری آورده و اضافت کبریا
بسوی سراپرده ادنی ملابست ست چه کبریا صاحب پرده را باشد و فائده درین اضافت
بیان غایت کبریا شخص بود گویا کبریا در همه چیز اوست و اضافت سراپرده بسوی عظمت

تشبیهی کہ جہت آنرا اضافت بیانی گویند و سراپردہ کہ بر سر آویزند ترکیب مقلوب است
ہم لباس اجابت عبارت از مستجاب است چہ ہم لباس بودن دلیل کمال مجانست است چون
دعا با اجابت چنین چنان اختلاط باشد مستجاب بودہ باشد و محصل معنی آنکہ سراپردۂ عصمت
سقیمان این بازار چنان کبریا دارد کہ دست ہیچ کس بدان نرسیدہ الا دست دعای مستجاب این
مجاز است دعا چون مستجاب شد اثر او در حق آن شخص ظاہر گشت گویا کہ دعا نزد او رسیدہ ہم
ہر دکانش از صفوت کدہ صبح کدورت رفتہ ترش شفوت بہرسہ حرکت برگزیدہ وانچہ صاف
باشد از تیرگی وغش کما فی منتخب وانجا بمعنی اخیر مراد است وکدہ الفاظی است کہ معنی ظرفیت
دہد چون عمکدہ وعشرتکدہ بمعنی مطلق خانہ نیز آمدہ وصاحب دبستان مذاہب بجا بجا می آرد
درین نزدیکی کدہ الیست ای خانہ ایست واضافت در شفوتکدہ صبح بیانی است وکدورت
رفتہ پاک شدہ از کدورت ہم وگل عارض ساکنانش ہر سحر بہ نشاط از گل آفتاب شگفتہ تر
ش عارض کنارہ رخسار یعنی جانب برآمدن ریش از روی کما فی منتخب وبمعنی
مطلق رخسار مستعمل واضافت در گل آفتاب بیانی است ای رخسارۂ ساکنان این بازار
ہر سحر بسبب نشاط چنان شگفتہ باشد کہ آفتاب را این شگفتگی نبود یا آنکہ آفتاب در سحر
بسیار شگفتہ باشد ہم زاغ خامہ از فیض تحریر مدح نقش ونگارش طاوس نگارین تمثال
ش تشبیہ خامہ بزاغ یا بسبب سیاہی است کہ نوک او بدان آلودہ بود یا بسبب
واسطی بودن خامہ چہ آن سیاہ بود نگارین منسوب بہ نگار ای نقش ومراد منقش است تمثال
بکسر پیکر نگاشتہ تماثیل جمع کما فی منتخب ونگارین تمثال مرکب انچہ پیکر او منقش باشد یعنی قلم
با آنکہ چون زاغ بود اما چون مدح نقش ونگار این بازار تحریر کرد آن قدر نقش ونگار از فیض آن
حاصل کرد کہ بطاوس نگارین تمثال مشابہ شد ونسبت تحریر بنظر بخامہ است نہ بزاغ وانچہ در بعضی
نسخہ نقش ونگاریش بیای مصدری بدون واو عاطفہ نوشتہ اند ہر چند نظر بقرینہ او در فقرہ ثانی
کہ زرکاری باشد مناسب است اما نظر بفصاحت عبارت اول بہتر است ہم ونورسے نامہ ہمین
تقریر وصف زرکاریش مرغ زرین پر وبال ش نورسے بالورسے قرمز رنگ براق
کہ تمام تنش چون منقار طوطی سرخ باشد لیکن بغیر طوطی است وغانیش میگویند کہ شل

طوطی حرف قالبی است سبز رنگ باقی بهار خجسته تشبیه نامه به نوری از جهت براقی کاغذ است نه سبزی رنگ
و بمناسبت لفظ نور سبز است زنگار دانچه که از زر برباد کرده باشند مرغ زرین بال نام جانوریست
که پر و بالش براق باشد و نسبت تقریر وصف بنامه باعتبار مجاز است چه حال آن وصف چون
در و نگاشته باشند بخواندن معلوم میشود گویا آن نامه تقریر وصف میکند و مرغ زرین شدن
نامه با فراد مجالی است چنانکه طاوس شدن خامه در فقرهٔ اول هم بهشت از نظر دور با وجود
عدم دریافت دولت حضور تازه دل در هر کوچه انشش بساط مودت انداخته و با مهره کاوش
شطرنج محبت غائبانه باخته بهشت از نظر دور داشته از نظر مردم دور و بحذف مضاف الیه
و ضمیر غائب از لفظ حضور نیز حذف شده ای دولت حضورش شطرنج بکسر زای معروف
که واضع آن ماهر هندی است که حکیمی بود از حکمای هند و وضع آن در عهد نوشیروان شد
و حکیم بزرجمهر در برابر آن نرد ساخت گویند اصل آن شترنگ بشین معجمه و کاف فارسی است
بطا و جیم معرب آنست اما چون واضع آن از هند بود بهتر آنست که گوییم در اصل چترنگ است
که در هندی بمعنی اعضای چهارگانه است که فیل و اسپ و ارابه و پیاده باشد والله اعلم
بالصواب و غائبانه یا صفت محبت باشد ای محبتی که غائبانه است یا حال باشد از شطرنج که
مفعول باخته است و غائب باختن شطرنج نوعی از نرد و شطرنج این لعب است چنین کسان را
غائب باز گویند و آن چنین باشد که باز نده در غیبت بنشیند و دیگری از رفتار مهره تعلیم
میکرده باشد و محصل هر دو فقره اینکه بهشت با آنکه در حضور این باز نارسیده با هر کوچه
و مهره کاوش محبت می دوند و در بعضی از نسخ با اهل مهره کاوش دیده شده و درین صورت محبت
بهشت در فقرهٔ اول با مکان و درین فقره با مکین است لیکن اول بهتر است چه از جهت ارتباط
فصل با این مکان بهشت محبت مکان با مکان انسب مینماید اگر چه بوجوه محبت او با مکانان
اینجا مناسبت مسیلی است هم مهره که نماید بساط غریب با تن تمکین فرش نظر و مبا رنگین جای عار
خود فروشی و دکان برنگی چیده که در برابرش نگارخانه ارژنگ مانی کارگاه چرخ بوقلمون
رنگ رنگ از رنگ آمیزی خجالت بساط و که نمازی خیره آرائی و خوش نشستان فروچیده
بساطش خود فروشیست مهر و نسخ دست و اظهار بند و حلو نحو لیشش و لیسمه و شوران

درینجا بمعنی میانگیر است نه بمعنی گوید ع گهر خریدارند و گوهر جواهر فروشند و را با فضولی چه کار ۞
ای مراد از بازار فروشی درینجا سپاهی یا امرا است ازین بازار است نگارخانه خانه که در آن نقش و نگار کرده باشند
ارژنگ بزای فارسی نگارخانه مانی نقاش و آنرا ارتنگ بتای فوقانی و ارتنگ بتای مثلثه نیز
ارجنگ بجیم تازی و فارسی ارسنگ بسین مهمله و هنگ بحذف الف نیز گویند و بعضی گویند ارژنگ نام
مانی است و لفظ مانی و مانی نسبت در حق مانی و رفته رفته لقب او شده و بعضی گویند نام
نقاش دیگر است غیر مانی او نیز درین فن مثل مانی بود درین حین سوای شعرای امیر خسرو
سخنی دیگر دیده نشده ع ۞ بتصویر و نقش مانی و ارژنگ ۞ نگار و نقش می بستند باهم و
بو قلمون رنگهای روی که هر لحظه برنگی نماید بمعنی رنگارنگ مستعمل رنگ آمیزی آمیختن رنگها
برای نقش و تصویر و رنگ آمیزی خجالت عبارت است از سرخی که بسبب خجالت بر رو پدید آید
بساط دکانداری بساطی که در دکان گسترده اسباب فروختنی بر آن نهند پوشیده نماند که بساط چیدن
بمعنی ترتیب دادن بساط است که گستردن آن باشد و فروچیدن بساط هم همراه همین معنی میخواهد
دادرینجا بمعنی برداشتن بساط چسپان است پس چنان توجیه باید کرد که چیدن بساط
که عبارت است از برداشتن آن بدو وجه است یکی بالا برداشتن که آنرا برچیدن
گویند دوم آنکه بساط بر زمین باشد و آنرا از دیده از جای برند پس این فروچیدن باشد
والله اعلم بالصواب ع ما غریب و با زینت صفت بساط و نظر فریب و رنگین با هر دو صفت
فروشی و حاصل فقره آنست که هر دکاندار این بازار بساطی که غریب و با زینت و فروشی که
نظر فریب و رنگین بود برنگی گسترده که در مقابل او نگارخانه ارژنگ بی چرخ رنگارنگ
بساطی که در دکان خود آرایی خود بستانی گسترده بود نمود بر نور دیدند با وجود آنکه این
بساط گستردن دکانداران اینجا بی خود فروشی بود مقرر است که هر که از اندازه خود فروشی کند
اسبابی بر می آرد که نهایت پر تکلف و بغایت بزیب و زینت باشد و گر نه چندان تکلف
نکنند پس هرگاه ایشان با آنکه از اندازه تکلف و خود فروشی نداشتند بساطی گسترده چنین
بود و اگر آن اراده میکردند معلوم نیست غرض خود فروشی با فقدان بیانی است و ایراد عبارت
برای اظهار بیان واقع است چه خود فروشی لائق و در خور کی باشد لیکن مراد درینجا همین

خود فروشی ست و بس و در لفظ عاید قاعده دیگر ملحوظ نیست هم نزدیک نادره سنجان انجوبه گزین
سراپا تصور همیشه در جهان خیال از تجویز خرد محال اندیشی بسیار از بسیار دور
شده سخن نادره سنج کسی که چیز نادر را بسنجد و از سنجیدن اشتغال بآن چیز مراد است
شگفته بهار در نوادر المصادر از جناب خیر الدین تعین میرزا خیر الله نقل کرده که هرگاه شخصی
اقتران و اشتغال بامری داشته باشد آنکس را بسنجیدگی آن امر وصف نمایند چنانچه
مشتغل بسخن و نکته را نکته سنج و سخن سنج گویند و شخصی که همواره اشتغال و اقتران باسلحه و
پیرایه داشته باشد او را پولاد سنج و پیرایه سنج خوانند انتهی و شاید که سنجیدن سخن و نکته عبارت
از معرفت نیک و بد آن باشد و مانند اینمعنی توزین شعر بود بطریق تقطیع عروض اما در پولاد سنج
و نظیرش ما انست که گذشت انجوبه بالضم انچه از دیدن او تعجب آید و عبد الواسع از قبیل اسم
دانسته و غیره شمرده و این وقتی میشود که آن الف بتصرف فارسیان زاید میشود و انجوبه گزین
کسی باشد که انجوبه را انتخاب زند و غیر آنرا بگذارد و سهیم شریک پوشیده نماند انجوبه گزین و سراپا تصور
هر دو صفت نادره سنجان است بهر دو احتمال مذکوره بالا بسیار از بسیار یعنی بیشتر از بیشتر یعنی
انچه انرا بسیار گویند از ان بسیار تر لیکن درین ترکیب لفظ تر از بسیار اول محذوف شده چنانکه
در بیش از بیش و کم از کم و حرف از در قول از تجویز خرد صله بسیار از بسیار دور واقع شده حاصل
آنکه در عندیه نادره سنجان که بصفت کذائی شریک این بازار بود خیال از تجویز خرد بسیار دور است
یا آنکه او محال را نیز اندیشه کند چه فرض محال محال نیست ای عندیه شان اینست که خرد هم
تجویز نکند که شریک آن در خیال باشد فکیف در خارج هم جا گزینانش که بتکلیف بهار نهند
نیست قدم بر چشم نرگس نگذارند بجز خار خار اندیشه سفر و فکر غربت هرچه باید دارند خلش
خار خار دغدغه چیزی که در خاطر باشد ای ساکنانش که باین صفت موصوف اند که
اگر بهار تکلیف اینمعنی کند که بر چشم نرگس قدم گذاشته سیر است بر بهار نهند چنین نکنند ایشان
هرچه باید پیش خود دارند الا دغدغه سفر و فکر غربت که این در خیال شان نمیگذرد و چه هر که این
و مانع دانسته باشد که قدم بر چشم نرگس نه نهد اندیشه سفر کی میکند هم اگر زر کیسه ایشان بصد یک بها
دنا کردی کان از هوس حوران بجگر افتاده در آتش خیال سودای این بازار بدل آورده سیم سنجی

یکی از صد چون هزار یک یکی از هزار پوشیده نماند که ضمیر غایب در کیسه اش راجع بطرف کانست
بطریق اضمار قبل الذکر و این در فارسی جایز ست م از هوس خون بجگر افتاده دلریش هر دو کان
ای کانی که از هوس خون در جگر افتاده و دلریش ست یعنی اگر زر کیسه کان برای صد یک قیمت
این بازار وانی بشد البته آن کان که بصفت مذکور موصوف ست خیال سودای این بازار در
دل خود می آورد و اکنون که آنچنان نیست چه خیال سودا کند و میتواند که از هوس خون بجگر افتا
فقط صفت کان باشد و دلریش عبارت از همان کان بحذف اسم اشارت یعنی آن دلریش
وحذف اسم اشارت برای افاده حصر باشد مثلاً فلانی را سلام کردم بیدرد مطلق بحال
من نپرداخت ای آن بیدرد سوای او نیست و درینصورت کان مع صفت مبتدا است و
دلریش مبتدای دیگر و خیال مبتدا با خبر جمله اسمیه گشته خبر مبتدای اول شد و آنجا سودای این بازار
شده جزای شرط گشت و شاید که دلریش حال باشد یعنی کان که بصفت مذکور متصف است
در حال دلریشی چنین میگردد بهتر آنست که کان مبتدا و از هوس خون بجگر افتاده جمله فعلیه خبر
آن و یای مخففه در آخر افتاده برای تعقیب و دلریش بمعنی آن دلریش که مراد ای کان بسبب
هوس خون در جگر او فتاده پس آن دلریش ای کان چنین میگردد پس قول کان تا آخر
درحقیقت دو جمله باشد دوم بر اول معطوف بواو بمعنی تعقیب که دال بر آن یای مخففه
ست چون سلام کرده نشست ای سلام کرد و باز نشست م واگراندکے درجود
شایستگی و لیاقت دیدی دریا کف از سودا بلب آورده شوربخت بعزم خریداریش
بسر دویدی ش کف بر لب آوردن دریا و بسر دویدن امر وقوعی ست
کما لا یخفی و این فقره مع احتمالات مذکور بالا مثل فقره اول ست م سودای متاع روی
دست این بازار آراسته بهرچه دل خواسته که چیز نظیرش همه دارد از معدن تهیدست
خانه کیسه و محیط تنگ سرمایه تنگ دل برآید ش روی دست کنایه
از کالای سهل و کم بها که پیش از متاع نفیس دیگرانمایه نمایند و آن را متاع سردست
هم گویند کما فی بهار عجم م آراسته بهرچه دل خواسته صفت بازار ست یعنی این
بازار آراسته بچیزی که با تمام دل میخواهد و صفت معدن به تهیدستی و صفت محیط به تنگ مائگی نظر

بعدم لیاقت خریدار اجناس این بازار ست وسودا از معدن ومحیط تماشای واقع نشود دوم
پاک گوهری پاکباز سیرچشم که دست همت بذخیره کان وپس انگنده دریا افشانده وپا بزیر بار گران
سلسلهٔ تعلق دنیوی نمانده باید که بر تقدیر سر به بیع فرود آوردن دکانیانش دست او را
بخریداری کشاید [illegible] پاکباز آنکه نه بازی کردن ودغلی نکند وآنکه اسباب
خود را تمام بازد و عاشقی که بشوق بنظر پاک نگرد کما فی برهان وبعضی دوم پاک فروش
نیز گویند تفسیر ابیاتی گونه تقسیم خزان پاک فروش از فوت او دست افشاندن کنایه
از ترک چیزی کردن وذخیره کان زر پس انگنده آنچه بعد از خرج پس انداز شود وپس انداز دریا
کنایه از گوهر ست واضافت دست بسوی همت بادنی ملابست ای دست برای چیزها
بسبب همت افشانده وسر به امری فرود آوردن کنایه از قبول کردن آن امر ودست او به
بخریداری کشاید ای بادست خریداری نماید پوشیده نماند که از قوله پاکباز تا قوله تا بزیر بار گران سلسله
الخ جمله صفات پاک گوهر اند بحذف واو عاطفه پوشیده نماند که کاف در صدر جمله که بعد آن باید واقع
است برای علت باشد واگر یای تحتانی در پاک گوهری برای تنکیر بود در صورت تقریر این فقره
برین وجه توان کرد که کدام پاک گوهر باین صفات موصوف می باید یکی آنکه پاکباز بود خواه باین معنی
بود که بسبب عصمت ایشان بنظر پاک نگرند وخواه بایمعنی که در مقابله دغل نکنند تا معامله
راست آید وخواه بایمعنی که تمام از آنچه ابنا زده در صرف مال دریغ نکند وصرفه ننماید والا
خریدن اسباب گران بها چگونه صورت بندد واین هر دو معنی اخیر مناسب است دوم مناسب
چه صفات باقی موید این معنی اند دوم سیرچشم بود که صرف مال کثیر در چشم او چیزی نباشد سوم
بسبب همت عالی خود از حاصل دریا وکان بی تعلقی بهم رسانیده ودلبستگی باو نداشته باشد
تا آنرا در وجه قیمت نقود امتعه نموده چهارم پارا بزیر بار تعلق دنیوی که سلسله گران اوزان است
نگذاشته باشد چه کسی تعلق دنیوی دارد صرف مال کثیر را کم پسندد وامثال او کسی را باید که
بر تقدیری که دکانداران این بازار سر به بیع فرود آرند ای مائل به بیع اسباب خویش شوند
دست بخریداری آن تواند کشاد چه کسیکه اینچنین نباشد در خرید این چنین متاع گران بها
جرأت نتواند کرد وجمله صدر بکاف مذکور صله باشد اگر یای مذکور موصول بود ودر هر دو صورت

یای تحتانی سزاوار آنست که بعد از صفات مذکوره باشد یای پاک گوهر موصوف بصفات باید شد لیکن موصوف لاحق کرده است درینصورت بسیار آید کما مر سابقا و حاصل این فقره برین تقدیر آنست که سودای آن از کان و دریا نیاید پس چنان پاک گوهری باید که بر تقدیر چنین و چنان خریداری این اشیا تواند کرد و آن پاک گوهر بصفات مذکوره متصف بود اما پوشیده نیست که تقریر اول بسیار صاف و واضح ست هم شریک نیرنگ این وسعت آباد تصدیق در عالم تنگ تصور از فراخی جلوه گر نیست **شش** بر تصدیق ای بالیقین و تنگی عالم تصور نظر بفراخی این بازار ست نه در واقع و در تصدیق ایهام تضاد ست چه در منطق تصدیق علم چیزی مع نسبت ست چون تصور زید مع نسبت قیام و تصور علم آنست بی تصور نسبت امی بسبب آنکه این بازار فراخ و وسیع ست شریک آن در عالم تصور و خیال نیز جلوه گر نمیشود هم و بدین تقدس اساسی ساخته و پرداخته بشری **شش** تقدس اساس شخصی باشد که اساس آن از تقدس بود هم گویا فرشتگانش بلباس بشری آمده ساخته اند و ملائک بصورت آدم متمثل گشته بتعمیرش پرداخته **شش** متمثل مجسم بمعنی ادرا متمثل بشکل هم غنچه طبعان در لباس پنهانی بخیال شگفتگی این شگفته گلزار همیشه بهار سامان گل گل شگفتن **شش** غنچه طبعان آنکه طبع او مثل غنچه منقبض باشد لباس پنهانی عبارت از اخفاست بهار سامان کسیکه سامان بهار داشته باشد و اضافت آن بطرف گل گل شگفتن بادنی ملابست ست یعنی منقبض طبعان بسبب خیال شگفتگی این بازار که شگفته گلزار و همیشه بهار ست بسبب گل گل شگفتن بهار سامان شده اند یا در حقیقت بهار مضاف گل گل شگفتن باشد و سامان فصل مابین هر دو ای سامان بهار شگفتن دارند هم و نسیم غماز درین رنگین گلشن سرایا نگار و در غنچه گردیدن راز نهفتن **شش** غنچه گردیدن کنایه از گرد گردیدن و جمع شدن کما فی البرهان و در بهار عجم بمعنی متامل شدن آورده و این مناسب مقام ست هم درین عصمت آباد تتق گزینان سراپردهٔ شرم و پرده نشینان حیرا دق آزرم تارسم احتجاب گزیده اند بفتوای نهی حیا در شهر صورت سیاست آئینه را گناه خیره چشمی بر دار کشیده اند **شش** تتق به ضمتین پردهٔ تخت عروس وقت جلوه

بمعنی مطلق پرده نیز آمده کما فی مدار الافاضل سرادق بضم سراپرده و آنچه بالای صحن خانه بستند
سرادقات جمع کما فی منتخب سیاست بالکسر پیش داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت مخفی نماند
که اضافت تتق گزینان و پرده نشینان بمعنی فی ست ای تتق گزینان در سراپردهٔ حرم و اضافت
سراپرده بیانی ست و کذا سرادق آزرم و مراد صاحبان شرم و آزرم ست و صورت
عبارت از طور و طرز سیاست و آنرا شهر قرار داده بنا بر رعایت سیاست چه سیاست در
ملک و شهر میباشد و بر دار کشیدن آئینه غالباً مراد عامی سبب آن یعنی از وقتیکه صاحب شهران
این بازار طریقهٔ حیا اختیار کرده اند چون آئینه خیره چشم ست و این نظر بکمال عصمت ایشان
گناه شمرده میشود او را باین جرم در شهر سیاست باشد بر دار کشیده آید شاید که بر دار کشیدن
آئینه باعتبار چهار چوبی باشد که آئینه را باعتماد آن استاده کنند و در بعضی نسخ از دسته بر دار
کشیده اند دیده شده و این صاف تر ست و دستهٔ آئینه عبارت از همان چوب ست چنانکه
طهیرای تفرشی در صفت حوض گوید باعتبار چهار نهر که در اطراف او بستند ~ حوض از صدد دل
صاف مانند نور روشن آئینه ست دسته بلند نور و لفظ صورت که بمعنی تمثال ست نظر آئینه مناسب
افتاد و چون قصاص و حد و دیگر بی فتوای مفتی نباشد لهذا حیا با مفتی و اقتضای حیا را
فتوی گفته ام اگر باد صبا گستاخانه از گل پنجه بدامن گلچینانش در آویزد خوی ادب
فرما ز نگاه دست به شمشیر شان خون آن ناسزا بدین جرم بر خاک مذلت ریزد ش
حرف از در قوله از گل ترجمه من بیانیه است ای پنجه که آن گل ست ادب فرمودن
و ادب کردن بمعنی تادیب ست نظامی گوید ~ عقل در آمد که طلب کردمش ترک
ادب بود ادب کردمش تو دست بشمشیر کسیکه هر دم برای جنگ دست بشمشیر کند و سرگرم
مقاتله شود چون نگاه معشوق هر دم قتل عاشق کند چنین گفته و مخفی نیست که گاه از صدمه هوا
گل در دامن می افتد این را پنجه زدن صبا در دامن ایشان قرار داده و معنی فقره ظاهر ست
هم پاک نهادان تقدس نژاد دست صنعت گشاده اند و در دکانهای دو رویه آتش بعینه
قرینه دو چشم ترتیب داده ش دو رویه آنچه بدو طرف باشد چنانکه ~ دو رویه
ستاده یکسر سپاه و تشبیه دکانها بدو چشم وجهی ضعیف دارد چه دو رویه عبارت از انست

که یکی بمقابل دیگری باشد آدمی اگر پهلوی هم بودن را چه شبه میکرد خوب بود و لفظ یگانه نظر بلفظ
چشم متناسب است م در تعریف طولش طول مقال یعنی پیرایان کوتاه و بهجو میست
سر ضی او عرض دستگاه هنر نکته سرایان عذر تقصیر خواه شرح عرض پهنا
و فراخی بمقابل طول نکته سخن باریک و لطیف کما فی منتخب تقریر این هر دو فقره بدو وجه میتوان کرد
یکی آنکه در تعریف طول این بازار طول سخن کوتاهی میکند یعنی هر چند درین باب سخن طویل
گفته آید لیکن چنان است که گویا یک حرف هم گفته نشده و در وصف عرض او وسعت و فراخی
هنر عذر تقصیر خود میخواهد ای در ادای وصف او خود را قاصر میداند دوم آنکه در وقت تعریف
طول او طول مقال با همه درازی کوتاه معلوم میشود ای طول او بطول این بازار نمیرسد
و در هنگام وصف عرض او وسعت هنر عذر تقصیر میخواهد میگوید که عرض من بعرض او نمیرسد
م دیر است که قرة العین صدف بامید بار درین بازار آبرو گرو کرده و لقد صفا در گره بسته
و از غم گره گشته و چشم سفید کرده در آرزوی دستگیری زود از زود غواص نشسته
شرح قرة العین بضم و تشدید راء روشنی چشم کما فی منتخب و در قرة العین تجریدیست
از معنی چشم و قرة العین صدف مروارید باشد گرو کردن جمع کردن چشم
سفید کردن انتظار سخت کشیدن و چشم سفید بمعنی چشمی که از انتظار سفید شده باشد
مخفی نماند که سفید کردن و شدن نسبت بچشم آمده بمناسبت چشم دیده نشده نه بر درین مقام
چه سفید کردن گوهر بسته گوهر مراد از آن همین چشم است و لیس و لطف گرو کردن و در گره بستن
و گره گشتن و سفیدی چشم هر چه هست بر متامل پوشیده نیست والفی که در زود از زود دست
برای الصاق است چون زنگار زنگ و دوشادوش م عمر نیست که جگر گوشه کان را دل از الم
خون گردیده و بر تمنای قبول جوهریانش انتظار رخنه گر سد راه خود کشیده شرح
جگر گوشه فرزند را گویند و جگر گوشه کان لعل و یاقوت باشد و حرف بعد از کان مفید معنی
اضافت است مضاف جگر گوشه کان و مضاف الیه دل خون گردیده نظر بسرخی رنگ لعل
طرفی از وقوع دارد سد راه درینمقام عبارت است از بیجا اجزای سنگ که لعل اندرون او مخفی باشد
م پاک گوهری که آب گوهر وست از آلایش شسته و با بدامن اقدس پیچیده و سر بگریبان

تنزیه کشیده و دست از اندیشه بدامن ستایش زده و طریق ذکر خیرش بپای ادب سپر کرده
و نطقش مرتبه ذکر او دیباچه اش هر نجابت و قدسی نژادی که بصفای آب گوهر وضو ساخته و بآئین تقدس
پرداخته بزبان صدق بیان دعائیش گفته زبانش بکام باد **شرح**
آلایش آلودگی و تر دامنی تنزیه پاک کردن از چیزهای زشت پاک کند و اگر تنزیه از باب تفعل
باشد مراد از آن تنزه دور شدن از نجاست و پلیدی ست لیکن اول ظاهر تر ست صفای آب
عبارت از آبهار کثیره است نه بعید و خاص و پوشیده مباد که هر چند آب گوهر که عبارت از
صفای اوست لیاقت ازالهٔ نجاسات ندارد و الا لکن باشتراک لفظی آب اینچنین گفته چون آب گوهر
ازالهٔ نجاست نشود گردد و البته تنزیه بکمال خواهد بود چه آب را با آب گوهر چه مناسبت و زبانش
بکام باد ای زبان بکام و متعلق او باد پس شین مضاف الیه کام باشد که متصل بزبان شده
بودن زبان عبارت است از آنکه زبان موافق خواهش او گردد و این نیاشگر درجات
پس مراد از نجاحات آنکس است از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم و شاید که شین مضاف الیه
زبان باشد و دعا در حق زبان بود و بکام بودن بمعنی بمقصد رسیدن باشد ای زبانش
بمقصود برسد ای ثمره این گفتار یاد یابد گردد و چون کام بمعنی چنگ نیز است و زبان
در چنگ باشد این لطف دیگر است فقط

تعریف دکان جوهری مر جوهری کجکلاه که درة التاج سربلندی و قرة العین
عزیزی و جگر گوشه ارجمندی ست ملو بر با دریا قرة العین صدف و مالامال بمعدن معدن
جگر گوشه کانست و مشحون بکوه کوه لعل آبدار و درخشان و پر از کشتی کشتی گوهر شاداب غلطان
شرح کج کلاه کنایه از معشوق چه معشوقان از ناز کلاه را کج کرده بر سر
گذارند اما سخن در اینست که این لفظ در صفت زنان هم درست باشد یا نباشد گویم درست
باشد چرا که کلاه ساخت ولایت ما از زنان آنجا نیز بر سر گذارند گو گاه گاه باشد و نسبت تاج
بزنان خود در کلام شعراء امم مولانا جامی قدس سره در تعریف زلیخا فرماید بیت سر از گوهر تبارک
افسری داشت ز گوهر در سر یک خراج کشوری داشت و این رسم در هندوستان البته متروک
ست و بعضی زنان نازفروش و شوخ گر اینجا نیز کلاه بسر دیده شده اما بقدر هست که

درینجا این وضع مخصوص ست بزبان نارانست و فواحش ست و در ولایت مطلقاً درة التاج
گوهری که بر تاج دوزند و مراد آنچه موجب عزت باشد نظامی فرماید بیت شهی کارزومند
معراج اوست ٭ زمین بوس او درة التاج اوست ٭ ارجمند مرکب ست از ارج بمعنی قدر و
مرتبه و مند بمعنی صاحب و ارج مبدل ارز ست چه ارز بمعنی قیمت و بهاست و بمعنی قدر و مرتبه
استعمال یافته چنانچه لفظ قیمت که قدر و قیمت گویند شیخ فرماید مصرع بهر جا که رود قدر و
قیمتش دانند ٭ مالا و مالامال و مشحون هر سه بمعنی پُر و در مالامال غالب آنست که الف مثل
گوناگون برای الصاق باشد و صورت لفظ فراوان را هرگز نمیخواهد دریا دریا بمعنی بسیار ست و همچنین
آن چه کثرت لفظ دلالت بر کثرت معنی کند اما باید دانست که هرگاه لفظ مکرر صلاحیت داشته باشد
مراد آن میباشد که آن چیز باین کثرت ست که در چند ظرف مثل ظرفهای مذکور پر تواند شد
مثلاً گویند گلستان گلستان گل ای اینقدر گل که در چند گلستان گنجد و لفظ هر چند دو بار تکرار
یافته اما مراد تثنیه نیست کما لایخفی لیس فیما نحن فیه مراد آنست که گوهر چندان که در چند دریا گنجد
و بهذا در یواقیت درخشان بضم اول بسه وزن بهتان بمعنی رخشان ست که تابان و روشن باشد
کما فی برهان و این لفظ مرکب ست از رخش و الف و نون نسبت چه رخش بضم روشنی ست
و منسوب بروشنی چیزیش باشد و درخشان بدون نون فقط الف برای نسبت ست لیکن
عجب آنست که صاحب برهان قاطع رخشان بدون نون را بفتح اول نوشته شاداب آنچه
آب و طراوت بسیار دارد و مرکب از شاد بمعنی بسیار چون شاد مهر و شادکام و شادخوار و لفظ
آب بمعنی تازگی و طراوت و آب در صفت گوهر مجاز ست غلطان کنایه از مدور ست چه مدور
حقیقی همیشه بر سطح هموار بیک نقطه مماس باشد لاجرم غلطان بود و متمکن نتوان بود و این
در اصل بتای فوقانی ست و در رسم الخط حال بطا شده پوشیده نماند که دکان مبتدا است
و جمله مصدر بکاف صفت جوهریست که آن مضاف الیه دکان ست و مملو بدریا دریا الخ اخبار
متعدده آن مبتدا و مناسبتی که در دریا و مروارید و کوه و لعل ست ظاهر ست و مناسبت
گوهر که کشتی ست آنست که آنرا در کشتی گذاشته پیشکش پادشاهان و امرا کنند و معنی فقره
از غایت توضیح حاجت به بیان ندارد مصرع تا آن یاقوت لب گوهر دندان مرجان پنجه صدف دهان

دهان دکان باقسام لعل آبدار آراسته حاصل بدخشان از مشتریان بر سبیل ایجاز و طریق
اختصار زد و نمائے هر گوهر خواسته **بیت** یاقوت لب از عالم ترکیب جم جاه آمده
کسیکه لب او چون یاقوت باشد و همچنین الفاظ باقی و مراد از گوهر درینمقام مروارید است
مرجان در برهان نوشته که در عربی جوهر یست سرخ گویند از دریای روید و مروارید ریزه را
نیز گویند انتهی و در منتخب بمعنی مروارید نوشته و گفته بمعنی لب نیز آمده و ظاهرا بمعنی فارسیست
زیرا که در لغت عربی یافته نشده تم کلامه و چون مرجان ای بسد شاخ شاخ مجتمع در یکجا باشد
شعرا آنرا به پنجه تشبیه کنند حاصل بدخشان ای آنقدر لعل که حاصل تمام بدخشان باشد و شاید
بمعنی زری باشد که خراج بدخشان بود و ذکر این لفظ بمناسبت لعل ست مشتری خریدار
و سعی بر طریق ایجاز کوتاه کردن سخن کما فی منتخب اما درینمقام فقط بمعنی کوتاه کردنست رونما
آنچه بوقت نمودن روی عروس دهند و حاصل فقره این باشد که اندک دستیکه جوهری
متصف بصفات مذکوره دکان خود را باقسام لعل آلایش داده هر گوهری از آن چند این
قیمتی و بیش بهاست که از مشتریان حاصل بدخشان یا رونمائی گوهر گرفته چه جای قیمت
در آن هم بطریق اختصار ست و الا اگر تمام آنچه لائق رونمائی آن تواند شد میگرفت حاصل
بدخشان بآن وفا نمیکرد و هم ازین چه میگویم گوهر فروش را بلو نبده الیست لالا ام و لعل لبش
را یاقوت نام کلام **بیت** مولوی ارشد خیال تخلص
در شرح خود نوشته که این تکرار نفیست برای مطلب سابق که حاصل بدخشان
رونما خواستن لعل آبدار باشد انتهی کلامه و رکاکت این مخفی نیست پس بهتر آنست که گویم
که رجوع ست از صفاتی چند که در وصف جوهری ایراد کرده یعنی لب او را یاقوت و دندان
او را به گوهر و پنجه را بمرجان و دهان را بصدف تشبیه کرده بود و نیز در تشبیه ادعای مساوات
باشد و چون مقصود اظهار تفوق اعضای اوست بر اینها از آن رجوع کرده و نسبت
این جواهر با عضای او در فقره های چهارگانه بیان کرده خوبی این تقریر بر فهم منصف
پوشیده نیست و در و صفت ترتیب سابق را معکوس کرده چه در صفات مذکوره
اول یاقوت بود و بعد از آن گوهر و درینجا عکس آن همچنین در ما بقی پوشیده نماند که را در گوهر

دندانش و لعل لبش مفید معنی اضافت ست و بنده و غلام مضاف و گوهر دندان و لعل لب
مضاف الیه و تقدیر عبارت چنین لولو بنده گوهر دندانش ست و یاقوت غلام لعل لبش
چون این دانستی اکنون بدانکه لولو و یاقوت مبتدا است و بنده و غلام با مضاف الیه خود ها
خبر آن و لالا نام و یاقوت نام حال از بنده و غلام ست باعتبار ضمیر که در خبر راجع بآنهاست
در فقرهٔ اول ضمیر در لفظ ست باشد و در فقرهٔ ثانی چون رابطه ملحوظ ست ضمیر نیز ملحوظ خواهد بود
چون لالا بمعنی روشن در صفت گوهر واقع میشود چنانکه گویند لولوی لالا و فارسی بمعنی غلام
و بنده نیز ست درینصورت غلام بودن لولو بپایهٔ اثبات میرسد و یاقوت اکثر از اسمای
غلام باشد خصوصاً غلامانیکه از حبش باشند راست گفته اند ؎ برعکس نهند نام زنگی کافور
هم صدف ناد بالش را بدیدهٔ خیال دیده چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده و
شش آب مروارید علت نزول الماء و آن را آب گوهر و آب لولو هم گویند
و اخیر بسیار کم ست خسرو گوید ؎ بچشم نرگس اینک آب مرواریدی بینم ؛ زلبس
کز دیده آب از عشق گل بسیار باز دارد ؛ صائب گوید ؎ همچو چشم از خود برآرد آب گوهر خانه ام
این صدف از انتظار ابر نیسان فارغ ست ؛ خاقانی گوید ؎ الحق نهنگ
هندوی دریانما از نیکوئی ؛ صفحش چو آب لولوئی از چشم شهلا ریخته ؛ او چون آب مروارید
که عبارت از صفا و روشنی مروارید ست در صدف موجود ست باعتبار ایهام طرفه
از وقوع پیدا کرده هم پنجهٔ نگارینش مرجان را کجا هم پنجه خود میشمارد که بهزار دست و پا
زدن تاب هم پنجگی او ندارد **شش** نگارین صفت پنجه است پنجه که نگار در آنکرده
باشند و نگار نقشی که از حنا بر دست محبوب کنند و این مجاز ست چه نگار از نگاشتن ست
و آن مطلق نقش کردن باشد و تفصیل یای تحتانی نسبت که مع النون در کجا و بدون نون در کجا
مستعمل میشود در شرح نثر ظهوری مذکور ست من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه هم پنجه کسی باشد در قوت
برابر کسی باشد اینجا مطلق و در برابر مراد ست تاب بمعنی طاقت و ضمیر او راجع ست بسوی پنجه نگارین
و فاعل ندارد مرجان و کاف در هم پنجگی بدل از های مختفی ست بنا بر قاعدهٔ ایشان که آنرا
در هنگام الحاق تحتانی معروف یا الف و نون جمع بکاف فارسی بدل کنند چون بندگی و بندگان

وازین قبیل ست میرگی لغت وساتیر که در نامهٔ هوشنگ وخشور پارسیان در ترجمهٔ فقرهٔ
نبست دکیم واقع ست بمعنی پوشانیدن پوشش ترس وبی وبزرگی ومیرگی انتهی چه سیره بروزن خیره
بمعنی خواجه وکدخدا ورئیس خانه باشد کما فی برهان پس میرگی بمعنی خواجگی باشد نه از قبیل خردگی
بمعنی خردی در شعر انوری کما قال انوری گر خردگیها میکند ٭ تو بزرگی کن بران خرده مگیر
که درین لفظ گی کلمه علیحده است نه بدل از ها پس اگر ازین قبیل باشد باید که مرکب از میره
گی بوده میر بمعنی سردار لفظ ترکی ست فارسی نیست وزبان دساتیر از اختلاط السنه عاریست
الا در میراب ومیرزا ومیرشب ومیرسامان وامثال آن که در کلام متاخران شایع است
میر همان لفظ ترکی ست وبعضی ان آنرا مخفف امیر پنداشته اند واین از اغلاط فاحشه است هم
کی نظر نی دستوری استغنا بر حاصل بدخشان میگشاید کر کوه کوه زر بصرفهٔ تصرف صرف
دکانش وفا نمی نماید است دستور بروزن مستور بمعنی قاعده وروش هم
آمده عربیان بانمعنی معرب ساخته بضم دال استعمال کرده اند ومراد وارند نسخهٔ جامع
دکل حساب که نسخه های دیگر از ان بر دارند پس صاحب مدار الافاضل که دستوری را بمعنی
رخصت واجازت نوشته وگفته قبح نیز سهو کرده صرفه در لغت گردانیدن چیزی کما فی منتخب
وفارسیان بمعنی احتیاط در صرف استعمال کنند وازانجاست که هرکه کلام بی احتیاط صرف کنند
آنرا بیصرفه گو خوانند تصرف دست درکاری کردن صرف ارشد خیال درینمقام بکسر صاد گرفته
بمعنی خالص پس تصرف صرف دکان بانمعنی باشد که تصرفی که خالص در دکان باشد واگر
بالفتح باشد بمعنی گردانیدن مراد از ان خرج خواهد بود که در روزمره حال مستعمل بهمین معنی ست
وصرف دکان عبارتست از بعض اخراج که برای امور ضروریه دکان مثل روغن چراغ وفروش
وامثال آن بکار برند وظاهرا این بهترست از اول وحاصل فقره این باشد که مادام که استغنا اجازت
نمیدهد بخراج بدخشان نظر نمیگشاید ای اگر بسوی او می بیند باستغنای وبی طمعی نه از روی طمع
تحصیل آن چرا که مصارف دکان او آنقدرست که اگر از دست دران کند بصرفه واحتیاط باز هم
کوه کوه زر آن وفا نکند پس هرکه اینگونه مصارف داشته باشد چه قدر طمع خواهد داشت پس حاصل
بدخشان چه باشد که نظر طمع بر دوزد واما مخفی نماند که بای بصرفه یا بمعنی وجود ست آنکه با وجود صرفه واحتیاط

در تصرف مصارف دکان وافی نتواند شد و یا صله وفاست ای وفا بصرفه تصرف دکان نمی‌نماید
ای اینقدر وفا نمیکند که بوسیلهٔ آن صرفه در تصرف صورت تواند گرفت و درین مبالغه بشیرمست
هم چون یاقوت گوهر در کنار لب لعلش بگوهر افشانی پرداخته نرخ گوهر جان را که بها ندارد
از بهای گوهر اشک بیدلان ارزان تر ساخته **ش** یاقوت گوهر در کنار
ای یاقوتی که گوهر در کنار خود دارد و آن مشبه به است و لب مشبه چه باعتبار سرخی مثل یاقوت
ست و باعتبار دندان گویا مروارید در کنار دارد و در لفظ لعل ایهام مرشحه است و آن آنست
که مناسبات معنی قریب در و مذکور گردد و آن درینمقام یاقوت و گوهر و نرخ و بهاست و مناسبت
معنی بعید مراد که سرخ باشد مذکور نیست و گوهر افشانی عبارت از کلام ست که پاکیزه چون گوهر
از لب معشوق می ریزد و ارزان ساختن نرخ گوهر جان عبارت ست از کثرت جانثاری عشاق
هم هرچند قوس قزح بر دریافتن از آفتاب صنعت رنگ آمیزی را بر طاق بلند نهاده است
لیک در برابر رنگینی پیش طاق طلون دکان نگارینش از طاق دل آسمان افتاده **ش**
در منتخب اللغات اول در لفظ قزح نوشته که بالضم و فتح را ملکیست موکل ابر و نام
بادشاهی ست از بادشاهان عجم و بعد ازان گفته که قوس قزح کمان رنگین که در هوا ظاهر
شود و آن را کمان رستم و کمان شیطان گویند و آنرا قوس قزح جهت آن گویند که قزح
ماخوذ ست از قزحه بالضم یعنی راه زرد و سرخ و سبز یا آنکه بلند ست ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع
یا منسوبست بملک موکل ابر یا منسوب ست به بادشاهی از بادشاهان عجم تم کلامه پس اضافت
قوس قزح در دو صورت اخیره لامی باشد و در مدار الافاضل قزح را بمعنی قوس قزح نوشته
چه گفته قزح کمان شکلی ملون در شرح مخزن انتهی پس اضافت بیانی بود از قبیل درخت اراک
در در جمعه و اقوال دیگر در شرح تعریف عباس آباد ظهیرای تفرشی بتفصیل نگاشته ام بر دریافتن
توجه یافتن و دریافتن قوس قزح از آفتاب آنست که قطرات خرد که در هوا بسبب بارش
مانده باشد بسبب پرتو آفتاب که در مقابل باشد رنگ گونه گونه بهم رسانند و این در فواره خوب
ظاهر شود وقتی که آفتاب مقابل آن قطرات میشود و اکثر قطرات شبنم باین سبب برنگ برنگ
نمایان میشود و در مدار الافاضل گفته که آفتاب از حجاب ابر بر زمین نمناک تابد در هوا از عکس آن

قوس قزح پدید آید انتهی و سخن همانست که گفتیم بر طاق بلند نهادن عبارتست از گذاشتن
چیزی بجای که دست کسی بدانجا نرسد ظهوری در سه نثر گوید قدرت متعالی سره کجاست که دست
فطرتش بر طاق بلندی نهاده و مراد آن میباشد که آنرا بمرتبه رسانیده که دست هر کسی بدانجا
نرسد پیشطاق تکیه بهار این لفظ را با پیش ایوان و پیشگاه بمعنی صحن خانه نوشته و در برهان
پیشگاه را بمعنی محراب مسجد نیز ضبط کرده و پیشطاق بهمین معنی در ما نحن فیه چسپان ست و معنی ترکیبی
پیشطاق در نیوقت بلی اضافت پیش ای طاق که در پیش باشد و تحفة الغالی نیز بهمین معنی آورده
در ازدواج حسن و عشق کما قال که آرایش از پیشطاق ابروست ملون زنگار رنگ از طاق دل
کسی افتادن بخوار و بی اعتبار شدن و حاصل این فقره آنست که هر چند قوس قزح بسبب توجه و
اعانت آفتاب صنعت رنگ آمیزی را بدرجه رسانیده که دست هیچکس بدان نرسد ای کسی
دران صنعت شریک و سهیم نتواند شد لیکن مقابل رنگینی پیشطاق رنگین دکان جوهری چنان
کم رتبه و ناشائسته برآمد که نزدیک آسمان خوار و ذلیل شد و آنرا از هیچ پایه اعتبار نکردم
در هر ابر سلک گوهرش عقد پروین در شمار نیست و پیش یاقوت زردوش یاقوت زرد آفتاب را
روز بازاری فلک از شرم بساط گوهرش هر سحر بساط گوهر برچیده و آفتاب از غایت انفعال
یاقوت زردوش شکسته رنگ گردیده **شرح** عقد بالکسر گردن بند و رشته مروارید
پروین چند ستاره کوچک مجتمع در کوهان ثور و آنرا بعربی ثریا خوانند کمافی برهان و آنرا پرن نیز
گویند یاقوت زرد وارشد خیال علیه الرحمه گفته که جوهریست که آنرا در هندی پکهراج گویند روز
بازار رونق کار و بار و گرمی بازار و هر روزیست را نیز گویند که در یکجا مردم خرید و فروخت کنند کمافی
برهان ظاهر ادر اصل بمعنی اخیرست و در اول مجاز مستعمل شده و اضافت روز بسوی بازار است
که کسر و بکثرت استعمال فک گشته ای روزیکه برای بازار مخصوص بود و بساط گوهر و دم کنایه از
کواکب بسبب شکسته رنگ ای زرد رنگ هم تا نظر اعجوبه نگر به آئین دکانش افتاده کوه سیلان
با وجود سنگدلی از چشمها سیل اشک یاقوت رنگ کشاده **شرح** سیلان بتحتانی
نام ولایتی ست که دار چینی خوب از انجا خیزد کمافی برهان و ارشد خیال گفته که سیلان کوهی ست
که آب از و جاری باشد انتهی و بعضے از شگرف نامه نقل میکنند که نام جزیره ایست آباد که آنرا

سراندیپ گویند و مان کوهیست که یاقوت ازو خیزد و زمرد و فلزات پیدا شود انتهی اگر باشد
خوب چسپان ست و جای موصده نام کوهیست نزدیک به اردبیل و آذربایجان که مردم خدا پرست
پیش از اسلام و بعد از اسلام در انجا ساکن بوده هستند و سنگان آنرا اماکن متبرک میدانسته اند
حتی که قسم بدان یاد کنند این هم از برهان معلوم شد اما انکه جواهر در و باشد دریافت نیست
و مقام دال برین نیست مخفی نماند که نظر اعجوبه نگر بنا بر مشهور از کوه سیلان باشد پس معنی فقره
آن بود که نظر سیلان چون بر دکان او فتاده از غایت رشک که از جواهر دکان او برده و با وجود
آنکه سنگدل بود سیل اشک از چشم خود کشاد چه سنگدل با وصف شوخ آفات متحمل شود
و بیقرار نگردد و سیل اشک سرخ کشادن ادعاست بجهت مبالغه و بعضے چشمهارا جمع چشمه
گویند اسے چشمها در جارے نمیستند بلکه سیل اشک ست که جاریست اما صفت اشک
بیکار مینماند اگر لفظ سیل اشک میبود بهتر بود چه سرخی آن ثابت نمیشود و نسبت نظر سیلان
اعجوبه نگر گفتن نیز اعجوبه است چه اعجوبه نگر نادر پسند و مبصر بکمال ست و این صفت در ینجا هیچ کار
نمیکند مگر آنکه چون در و جواهر هستند گویا نظر او اعجوبه نگر ست که جواهر انتخابی و بیش قیمت
در خود بهم رسانیده و اگر نظر از دیگران باشد معنی فقره چنین بود که تا نظر اعجوبه نگر مردم بر دکانش
افتاد کوه سیلان از رشک آن گریه نمود چه در نظر شد که در قدر آن کوه هیچ نمانده
هم تا دکانش بجواهر زنگار رنگ بوقلمون نقش رنگینی بسته کمر کوه بدخشان از کوه بار غم
شکسته ش بوقلمون صفت جواهر ست کمر کسی شکستن کنایه از بی طاقت
کردن کسی چنانکه تحمل و بردباری در و نماند و کمر کوه میان و وسط کوه بمعنی آفتاب نیز آمده
باین هردو معنی از مناسبات مقام ست هم و گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل چون دکان رعنائے
باز کرده پس از نمودن گوهر آبدار سخنده دندان نما صفائی گوهر دندان آشکارا ساخته با خریداران
شیوه ناز آغاز کرده ش تجمل آرایش و خوبے نمودن کمافی منتخب رعنائے
بیای مصدری رعنا بودن و رعنا مشتق ست از رعونت که بضم اول که بمعنے خویشتن آرائی است
پوشیده نماند که تجمل حسن آرایش حسن و جمال حسن و تجمل رونقی که در تجمل او هست و در وقت
اظهار دوام یکی آرایش حسن خود دوم رونق اسباب دکان که آن تجمل او هست هر گاه

دروازه دکان رعنائی خود کشاد ای دران وقت خودنمائی و خویشتن آرائی کرد اول گوهر آبدار را
که در دکان خود داشت نمود و بعد ازان چنان خنده دندان نما کرد که صفای گوهر دندان او
آشکار شد تا از نمودن گوهر رونق تجمل او ظاهر شد و از صفای گوهر دندان آرایش حسن او
نمودار گشت و چون اینکار کرد پس با خریدار شیوه ناز شروع نمود چه رعنائی مقتضی
این نمود و درین فقره لف و نشر معکوس بکار برده چه در لف تجمل حسن اول ست و
حسن تجمل دوم در نشر عکس آن و درین توجیه سنت چه اینجا نسبت به دکان عمار ست و هر که نزد
دکاندار آید ظاهر الغرض جنسی از اجناس آمده باشد پس اولی آنکه او را اول اجناس
نماید و چون تجمل لبوت حسن مضاف نموده دندان را که از اسباب رونق حسن ست
بگوهر تشبیه کرده چه تجمل عبارت از همین چونی اسباب ظاهر یست مشتمل جوهر و غیره
هم نقد را از زر سرمایه دار ست که در دکان زر دار پیش درست زر مغربی آفتاب در کدام شمار
بست دکان زرداری باضافت بیانی نیست که آن عین زرداری باشد
یا دکانی که دران زر بود و این اضافت با دنی ملابست باشد درست اشرفی که بعربی
طلا نه گویند و مطلق زر و سیم را نیز گویند چنانکه از بران معلوم میشود و درست از بهر آن گویند
که درست در اصل بمعنی کامل ست پس مقابل قراضه باشد و درست مغربی اشرفی که از مغرب
بود و زر آن درست خالص باشد و فقط بعربی نیز گویند نظامی **بیت** مگر ماییده بازار شد تا بزر
زر کشد؛ بیک مغربی مغربی درکشد؛ و چون آفتاب نسبت بمغرب دارد و درست مغربی
گفتن آن بر لطف فقره افزوده معنی فقره ظاهر ست هم و بر میان بر سیمین و ساعد سیم اندام او
که هر یک از سیم ساده سرمایه دار توانگر یست هنگام بازلیس دادن و باز گردانیدن نقد دل
نجوا بهت گرفته جنگ زرگری ست **بست** بر سیمین و سیم اندام صفت بر و ساعد باعتبار
صباحت اینهاست و نسبت در سیمین بیادنون و اندام آن از سیم گفتن بنا بر ادعای اینست
که گویا همین از سیم ساخته شده اند ساده خالص توانگر بفتح الدار در اصل بمعنی توت مند ست
چه مرکب ست از توان بفتح بمعنی توت و طاقت و گر که یکی از کلمات نسبت ست پس مجاز باشد
و این لفظ از جهانگیری بدون الف نیز معلوم میشود باعتبار تخفیف لفظ و صاحب بهار عجم

گوید در رسم الخط بدون الف نوشتن خطاست و در خواندن روا نی خواسته گرفته ای بیدرم
گرفته شده و چنانکه بیدرم باخریده گویند چه خواسته بمعنی الیت و اگر بخواست گرفته بدون یا باشد
بمعنی بی آرزو گرفته شده باشد چه خواست بمعنی خواهش و آرزوست جنگ زرگری جنگ ساخته
و عملی که در واقع هیچ نباشد ظهوری گوید ــ ز صلح سیمبران نیست بهره در هر کس ٭ خوشا کسی
که چون جنگ زرگری داند ٭ پوشیده مباد که درین مضمون عجبی بکار برده مطابق بمعامله بعضی
که دیده میشود که خواستگار چیزی میشوند و میخواهند که فروشنده نداند که ایشان آرزوی آن دارند
اول بر در استغنا زنند و گویند که این بچه کارست و غرض ازین آن باشد که در اظهار بیغرضی
بکم قیمت میسر آید و درین جا که دل را بیدرم خریده یا بی آرزو گرفته شده گفته یا ازین معامله بکار
بردن زیاده تر اظهار بی التفاتی ست تا عاشق داند که قدر دل پیش ایشان چندان نیست
پس حاصل فقره آن باشد که در میان پر دساعد او که بسبب صباحت خود با گویا هر یک
از سیم خالص سرمایه توانگری رسانیده وقتیکه نقد دل را یکی باز پس میدهد دیگری
باز میگیرد جنگ زرگری بظهور می آید ای یکی میگوید که بکار ما چه آید و دیگری گوید چیز داشتنی آید
گو بکار نیست و در دل خواهان آن اند که او را بگیرند برای اظهار بیغرضی با هم جنگ ساخته
و عملی دارند و لفظ زرگری بمناسبت سیم لطف دیگری دهد ٭ هم گوهر تا در حلقه سفته گوشانش
در آمده ماه دو هفته مانند خورشید در هوای دیدارش گرد بر آمده ٭ ش
گوهر عبارت از مروارید است سفته گوش سوراخ کرده شده و بمجاز بر مطیع و فرمانبردار
اطلاق کنند حلقه سفته گوشان یا بمعنی آنست که در زمره غلامان و پرستاران او در آمده
ای سفته گوش شده یا در حلقه ایشان که مراد از آن زیور معروفست در آمده و گرد بر آمدن
پیرامون کسی یا چیزی گشتن و حاصل فقره آنست که مروارید را بسبب در آمدن او در حلقه
سفته گوشان جوهری ثباتی بهم رسیده که ماه دو هفته با همه شان خود در هوای دیدار او گردد
چنانکه آفتاب گرد میگردد و گردشتن آفتاب خواه هم در هوای دیدار او باشد خواه گرد
گشتن عالم باشد چنانکه اما اول ادعای محض ست و در تشبیه وجه شبه باید که باشد و لفظ
گرد و چون بمعنی مدورست باین معنی هم نظر با آفتاب و ماه تناسب افتاده هم عکس آب تاب

گوهر شبچراغش در خانهٔ چشم چراغ افروزد و در جیب فروغنائی و نوریابی او آفتاب عالمتاب
بی فروغ تر از چراغ روز است **شرح** شبچراغ گوهری که در شب مانند چراغ
افروزد گویند از کار و دریائی حاصل شود چنانکه از برهان معلوم میشود و آنرا گوهر شبگون
نیز گویند جیب بمعنی پهلو است و بمعنی برابر و مقابل مستعمل فروغناک آنچه متصف بفروغ باشد
چراغ روز آن چراغ که در روز بر دوش کنند و آن در کمال بی نوری باشد **م** از گوهر صفا پرورش
دریا در یا موج طراوت در جوشش و صفائی گوهرش را که در صدف پرده پنهان نمی ماند عریانی
پرده پوش **شرح** پرده پوشیدن آنکه چیزی را در پرده پوشد و پرده پوشی عریانی
بسبب که از غایت روشنی آن نظر قایم نماند مثل آفتاب که هرگاه ظاهر شود نظر بر و
کار نکند پوشیده نماند که را بمعنی اضافت است و تقدیر عبارتش اینکه عریانی پرده پوش
صفائی گوهر اوست پس عریانی مبتدا و پرده پوش خبر آن **م** از غیرت شعشعهٔ فروغش صبح
نورانی جبین از نیچهٔ آفتاب در گریبان دریدن و از شرم تابناکیش خورشید ضمیر و ماه منیر
سرگرم رخ به نقاب سحاب کشیدن **شرح** شعشعه در منتخب آورده که بمعنی
پرتو آفتاب مشهور است و در کلام عرب نیامده و پس فروغ را بآفتاب تشبیه کرده باشد
و برای او پرتو ثابت نموده اما این توجیهیست رکیک و این فقره در صفت گوهر است
که در فقره سابق مذکور شده و ضمیر غایب در فروغش و تابناکیش راجع باوست و معنی فقره
ظاهر است **م** نگاه مهر نگاه تماشائی گوهر آبدار غلطان و در شاداب رخشانش در چار موجهٔ
طوفان ضیا لطمه خورده است حیرانی **شرح** تماشا در اصل با هم مشی کردن و بمجاز
بمعنی دیدن استعمال یافته چون تماشائی گوهر ای دیدن گوهر چار موجه حالتیست در دریا
که از شدت وزیدن باد چهار سو به موج از هر چهار طرف خیزد لطمه بالفتح طمانچه و لطمه خورده ترکیب مفعول
است ای طمانچه خورده و در نگاه و نگاه تجنیس است **م** دگل وقت ادعای بمعنی آب و رنگ
یاقوت نور بار خورشید نثارش در مهرگان رخ زردی سرخ قفای سیلی پشیمانی **شرح**
ادعای افتعال است بمعنی دعوی بمعنی وسیلهٔ اصل و این صفت ادعاست و
موصوف بصفت مقدرست آب و رنگ و یاقوت متعلق بادعا ای ادعای که

بایاقوت کرده مهرگان بکاف فارسی و مهر بالکسر مدت ماندن آفتاب ست در برج میزان که
فارسیان یکماه شمرند کذا فی زبدة الفوائد و این اول ماه خزان ست رخ زردی خجالت
چه وقت خجالت بعد از سرخی که در ابتدای انفعال بهم رسد از عدم قدرت انتقام زردی
بسبب ترس بر چهره عارض شود سیلی سر انگشتها را برابر هم کرده بگردن کسی زدن خلاف
طمانچه که برر خسار زنند مخفی نماند که مهرگان رخ زردی اضافت بیانی ست و سرخ قفا شدن
بسبب سیلی پشیمانی عبارت ست از حصول پشیمانی و تعرض بسرخی از قبیل ذکر لوازم ست
یا ملزومات چون گویند در بارگاه حضور پادشاه باریافته بسجدهٔ عقیدت پیشانی را روشن تر
از آفتاب کردم و مراد همین سجده کردنست نه اظهار روشنی جبین و حاصل فقره این که گل
وقتیکه بایاقوت ادعوی آب و رنگ نموده و آن ممکن نبود خجل شد و دران خجالت از
سیلی پشیمانی قفای او سرخ گردیدای از دعوی پشیمان شد و ذکر مهرگان بمناسبت رخ
زردی ست و اگر اضافت بادنی ملابست بود ای خزانی که دران رخ گل زرد دست شود
وقت ادعا منافی آن نگردد چه وقت ادعای گل بهارست آن وقت خزان از کجا آید م
گوهر سیر البش از چهره نور و صفا نقاب حجاب کشا دگاه چشم کشادن بران مردم دیده بعینه
چون مردم آبی در آب گوهر آشنا + ش نقاب کشا ترکیب فاعلی ست
و حجاب فصل ست دران ای نور و صفا را ظاهر میکند مردم دیده مردمک که بعربی انسان العین
گویند مردم آبی حیواناتی که بشکل آدم در دریا بهم رسند ناصر علی گوید ؎ مردم آبی شدم از بسکه
اشک از دیده ریخت ؛ حلقهای ماتم ما نیست جز گردابها + و حاصل هر دو فقره واضح ست
م خانهٔ چشم از پرتو آب و تابش گنج خانهٔ نوربل غیرت فرمای و رشک افزای تجلی کدهٔ طور
ش این فقره در صفت گوهرست که در فقرهٔ سابق مذکور شد. گنج خانه
مقلوب خانهٔ گنج و آن خانه ایست که دران گنج گزارند و خانهٔ گنج بسبب های مختفی لفک کسره
نیز مستعمل سعدی گوید ؎ قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ؛ نوشیروان نمرد که نام نکو
گذاشت + و اضافت تجلی کده طور بیانی ست مقصود درین فقره مبالغه است در آب و تاب گوهر
م دیدهٔ نابینای مادرزاد هنگام اقتباس نور و روشنی از یا قوتش هنگامه ماه بر هم زن

مژگان پنجه در پنجه خورشید افگن **شعر** اقتباس آتش فرا گرفتن کافی منتخب و مراد ازان درین مقام حاصل کردنست هنگامه در لغت مجمع و معرکه بازیگران و غیرهم و مراد ازان رونق باشد چنانکه هنگامه فلانی گرم ست پنجه خورشید ذات خورشید باعتبار خطوط شعاعی و اینجا لفظ پنجه بطریق استعاره تخییلیه واقع شده چه آفتاب را شخصی قرار داده و حاصل فقره آنست که دیده نابینا مادرزاد که بهیچ وجه احتمال روشنی دران نتوان کرد در وقتی که از یاقوت این دکان اقتباس نور کرد آنقدر منور شد که رونق ماه برهم زدن و از مژگان پنجه ساخته در پنجه خورشید افگند ای باو مقابله نمود و چون واو برای جمعیت ست و ترتیب در و ملحوظ نباشد پس مراد آن بود که هنگامه هر دو خراب میکند نه اینکه اول ماه را و پس خورشید را و شاید که واو برای اضراب باشد ای بلکه با آفتاب مقابله میکند و شیکند بهسار در مسوده اول نوادر المصادر که یک باب و نیمی ست مثال آن این شعر حسین ثنائی آورده **ع** گردون سیاستی و نجیب عطای تو چو زمانه دستم آسمان یک ست یزای بلکه نجیب عطار تو و تشبیهی که در مژگان و پنجه و مژگان و شعاع ست ظاهر ست **م** تا رخسار نور پاش لعل شبچراغش دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده آب و تاب زمرد کهنه آتش آب نوخطان برده و از شرم یاقوت رنگینش یاقوت لبان در عرق انفعال غوطه خورده **ش** چراغ از چشم پریدن کنایه ازان روشنی ست که وقت رسیدن ضرب سخت آدمی را پیش چشم بهم رسد و چون در انجام تاریکی در چشم پدید آید مراد ازان همین تیره شدن روزگار ست در چشم بسبب حادثه و این را چراغ از چشم جستن و جهیدن و آتش از چشم جستن نیز گویند و فاعل دیده ضمیر یست که با آفتاب راجع ست آب و تاب زمرد کهنه بسبب لس بادی صفا بهم میرساند و در کهنه و نو تضاد ست **م** اگر جوهری خرد گوهر تر صفا یه ورپیش را بگوهر چشم دریا دل بیدلان تشبیه کند نقشی بر آب نگاشته باشد و بحری را بسراب بیند اشتباه و حقیقت را مجاز انگاشته **ش** گوهر چشم اشک این اضافت عهدیست لام و دریادل صفت چشم باعتبار کثرت گوهرهای چشم نقش بر آب نگاشتن کار بیفائده کردن چون طراوتی که در اشک ست در گوهر نیست باعتبار معنی حقیقی از نیجهت چنین گفته و الا تشبیه

بایاقوت کرده مهرگان بکاف فارسی و مهر بالکسر مدت ماندن آفتاب ست در برج میزان که
فارسیان یکماه شمرند کذا فی زبدة الفوائد و این اول ماه خزان ست برخ زردی خجالت
چه وقت خجالت بعد از سرخی که در ابتدای انفعال بهم رسد از عدم قدرت انتقام زردی
بسبب ترس بر چهره عارض شود سیلی سر انگشتها را برابر هم کرده بگردن کسی زدن خلاف
طمانچه که برو زنند مخفی نماند که مهرگان برخ زردی اضافت بیانی ست و سرخ قفا شدن
بسبب سیلی پشیمانی عبارت ست از حصول پشیمانی و تعرض بسرخی از قبیل ذکر لوازم ست
بالمزومات چون گویند در بارگاه حضور بادشاه بار یافته بسجدهٔ عقیدت پیشانی را روشن تر
از آفتاب کردم و مراد همین سجده کردنست نه اظهار روشنی جبین و حاصل فقره این که گل
وقتیکه بایاقوت ادعوی آب و رنگ نموده و آن بمعنی بود خجل شد و دران خجالت از
سیلی پشیمانی قفای او سرخ گردید ای از دعوی پشیمان شد و ذکر مهرگان بمناسبت رخ
زردی ست و اگر اضافت بادنی ملابست بود ای خزانی که دران رخ گل زردی شود
وقت ادعا منافی آن نیز دو چه وقت ادعای گل بهار ست آن وقت خزان از کجا آمد هم
گوهر سیرابش از چهره نور و صفا نقاب حجاب کشا و گاه چشم کشادن بران مردم دیده بعینه
چون مردم آبی در آب گوهر آشنا + **ش** نقاب کشا ترکیب فاعلی ست
و حجاب فصل ست دران ای نور و صفا را ظاهر میکند مردم دیده مردمک که بعربی انسان العین
گویند مردم آبی حیواناتی که بشکل آدم در دریا بهم رسند ناصر علی گوید ؎ مردم آبی شدم از بسکه
اشک از دیده ریخت * حلقهای ماتم ما نیست جز گردابها + و حاصل هر دو فقره واضح ست
هم خانهٔ چشم از پرتو آب و تابش گنج خانهٔ نور بل غیرت فرمای و رشک افزای تجلی کدهٔ طور
ش این فقره در صفت گوهر ست که در فقرهٔ سابق مذکور شد گنج خانه
مقلوب خانهٔ گنج و آن خانه ایست که دران گنج گزارند و خانهٔ گنج بسبب یای مختفی بکاف کسره
نیز مستعمل سعدی گوید ؎ قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت * نوشیروان نمرد که نام نکو
گذاشت + و اضافت تجلی کدهٔ طور بیانی ست مقصود درین فقره مبالغه است در آب و تاب گوهر
هم دیدهٔ نابینای مادرزاد هنگام اقتباس نور و روشنی از تابش هنگامه تا به بیم زدن او

مژگان پنجه دریچه خورشید افگن ش اقتباس آتش فرا گرفتن کما فی منتخب
و مراد ازان درین مقام حاصل کردنست هنگامه در لغت مجمع و معرکه بازیگران و غیرهم
و مراد ازان رونق باشد چنانکه هنگامهٔ فلانی گرمست پنجه خورشید ذوات خورشید باعتبار
خطوط شعاعی و اینجا لفظ پنجه بطریق استعاره تخییلیه واقع شده و چه آفتاب را شخصی قرار داده
و حاصل فقره اینست که دیدهٔ نابینا مادرزاد که بهیچ وجه احتمال روشنی دران نتوان کرد
در وقتی که از یاقوت این دکان اقتباس نور کرد آنقدر منور شد که رونق ماه برهم زدن و
از مژگان پنجه ساختن در پنجه خورشید انگندای با او مقابله نمود و چون واو برای جمعیت ست و
ترتیب دران ملحوظ نباشد پس مراد آن بود که هنگامه هر دو خراب میکند نه اینکه اول ماه را و پس
خورشید را و شاید که واو برای اضراب باشد ای بلکه با آفتاب مقابله میکند و میپیچد بهسار
در مسودهٔ اول نوادر المصادر که یک باب وی ست مثال آن این شعر حسین ثنائی آورده ع
گردون سیاستی و نجیب عطای تو جور زمانه و ستم آسمان یک ست توای بلکه نجیب عطار تو
و تشبیهی که در مژگان و پنجه و مژگان و شعاع ست ظاهرست م تا ز رخسار نور پاش لعل
شبنم افش دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پرید آب و تاب زمرد کهنه آتش آب
نوخطان برد و از شرم یاقوت رنگینش یاقوت لبان در عرق انفعال غوطه خورده ش
چراغ از چشم پریدن کنایه ازان روشنی ست که وقت رسیدن
ضرب سخت آدمی را پیش چشم بهم رسد و چون در انجام تاریکی در چشم پدید آید مراد ازان همین
تیره شدن روزگارست در چشم بسبب حادثه و این را چراغ از چشم جستن و جهیدن و آتش از
چشم جستن نیز گویند و فاعل دیده ضمیرست که با آفتاب راجع ست آب و تاب زمرد کهنه بسبب
لمس ابدی صفا بهم رسانده و در کهنه و نو تضاد ست م اگر جوهری خرد گوهر صفا پرورش را
بگوهر چشم دریادل بیدلان تشبیه کند نقشی بر آب نگاشته باشد و بحری را سراب پنداشته
و حقیقت را مجاز انگاشته ش گوهر چشم اشک این اضافت عهدیست
کلام دریادل صفت چشم باعتبار کثرت گوهرهای چشم نقش بر آب نگاشتن کار بیفایده کردن
چون طراوتی که در اشک ست در گوهر نیست باعتبار معنی حقیقی ازینجهت چنین گفته والا تشبیه

گوهر باشک لطفی ندارد و اگر انصاف کنی این فقره آبروی انشار ریخته هم تا آب و تاب گوهر
غلطان و یاقوت رخشانش بنظر در آورده جوهری عقل بساط گوهر فروشی سخن بر چیده
دکان گوهر لفظ آبدار و یاقوت معنی رنگین از خجالت تخته کرده + ش
گوهر لفظ آبدار و یاقوت معنی رنگین نظر بگوهر غلطان و یاقوت رخشان آورده کما لا یخفی تخته بند
و تخته کردن دکان بند کردن آن نصیر ایهدانی در شرح خود گوید + دکان خود فروشی در بازار یا تخته
بندست اشرف گوید ع تا قدت ترخ تار کرد بلند + تخته کرد دست بند دکان رسام جوهری
گوهر سخن تا بتشبیه چرخ مینائی بافیروزه حبابش پرداخته چرخ از کمال انبساط بچرخ در آمده
واز وفور نشاط حباب آسا قالب تهی ساخته ش جوهری سخن کنایه از شاعر
فیروزه حبابی که مانند حباب تهی و مجوف باشد او نیستش بلند چنانکه ارشد خیال در شرح خود
آورده بچرخ در آمدن رقص کردن و قالب تهی کردن عبارت از بیخود شدن همت و چون
فاعل آمدن و کردن چرخ ست این هر دو معنی نسبت با وطرف وقوع دارد م چشم از عکس
فیروزه حبابش حباب بحر اخضر و نظر از موج رشته عقد زمرد سبز ترش بحر اخضر دریای اخضر
واین کنایه از آسمان ست و در برهان قاطع نام دریایی نوشته و همین مرادست بدانکه
در اکثر نسخ زمردش بشین معجمه ضمیر واقع ست ظاهرا این ضمیر ضرورت ندارد چه اگر ضمیر بود زمرد
خاص میگردد و بجوهری مذکور و تخصیص محض بیفائده است پس باید که ضمیر نباشد تا زمرد
عام شود و سبزی رشته عقد زمرد بلحاظ آنست که آن رشته از اندرون زمرد سبز نماید م زمردش را
زمرد طالعان بصد جان خریدار و فیروزه اش را فیروزه بختان بهزار آرزو خواستگار ش
زمرد طالع و فیروزه بخت بسبز بخت م رشک رنگ یاقوتش خون بهار ریخته
و حسرت آبش چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته دربرابر لعل نوشتین او تابش برق شراره ایست
افسرده و در پهلوی گوهر آبدارش چشمه خورشید قطره ایست لیکن افسرده در فکر مدح یاقوت
میدانیش میدان تخیل تنگ و در راه وصف لعل پیکانیش پای پیک
اندیشه لنگ ش افسرده درین مقام بمعنی پژمرده مناسب ترست
تا مبالغه در سبی آبی چشمه آفتاب صورت بندد چه در قطره پژمرده طراوت

نماند والبته طراوت در آفتاب نیست واگر بمعنی یخ بسته گویند پس اگر در مقابل گوهر آفتاب
قطره یخ بسته بنظر آید گوهر کسی پایمال ست و با اینهمه طراوت از یخ بستگی زائل نشود یاقوت میدانی
یاقوت بین و دامن دار و لعل پیکانی لعلی که بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا آویزه سازند
و در برهان پیکانی نوعی از لعل و فیروزه نوشته صائب گوید سه جدت طبع چو آید بپرستاری
فیض تر مرده دل را لعل پیکانی کند مم در طریق صعب گذار ستائش لعل پیکانیش و یاقوت گرگانیش
کعب گرگ پیکان زخم در پای پیکان تیزگام اوهام مش صعب گذار صفت طریق و موصوف
با صفت مضاف ست بسوی ستایش که آن مضاف ست بسوی لعل یاقوت گرگانی یاقوتی
که از گرگان خیزد گرگان بضم کاف فارسی بر وزن سلطان نام شهریست در دار الملک استرآباد
و منسوب آن جرجان ست کما فی برهان و کعب گرگ مهره ایست از شتالنگ گرگ که قاصدان
در پا بندند گویند او در واقع ماندگی کند پیکان اوهام ای قاصدان اوهام جمع پیک ظاهر آنست
که کعب گرگ مبتدا است و پیکان زخم خبر آن و ظروف هم متعلق بخبر و شاید که پیکان زخم صفت
کعب گرگ بود و موصوف با صفت مبتدا و در پای پیکان آه خبر آن در پای قاصدان اوهام
کعب گرگی ست که زخم همچو پیکان وارد هر چند تأمل هر دو را صد ست اما ترکیب اول ظاهر ست
وارشد خیال گفته کعب گرگ پیکان مبتدا و زخم در پای پیکان اوهام خبر آن پس کعب گرگ را
مضاف بسوی پیکان قرار داده و پیکان را جمع پیک گرفته ای کعب گرگی که مخصوص بپای پیکان
ست زخم ست ای حکم زخم دارد در پای قاصدان اوهام مم و در سپارش این راه دشوار گذر
قاصدان تند رو انظار اولی الابصار از تیرباران طعنه شخ کمانان طعنه زن پا بدامن پیچیده
و سر در گریبان کشیده انفعال نارسائی و سستی اقدام مش سپارش راه طی
کردن راه و این راه عبارت از راه تعریف لعل پیکانی و یاقوت گرگانی و دشوار گذار صفت
راه انظار جمع نظر که بمعنی نگریستن در چیزی بتأمل ست کما فی منتخب و مراد در ینجا فکرست اولی الابصار
صاحبان بصارت که دانشمندان و عقلا باشد تیرباران تیرهای بسیار که از کمان سر دهند و مجاز
بمعنی کثرت مستعمل شده و شاید که بمعنی باران تیراه باشد که در هندی ساون گویند در شرح
بیستر بتفصیل نوشته ام شخ بمعنی محکم و شخ کمان کسیکه کمانش سخت باشد پوشیده مباد که

کہ قاصدان الخ مبتدا است و پا بدامن پیچیده آه خبر آن و درین راه متعلق بپیچیده و اضافت پیچیده و کشیده بطرف انفعال اضافت سبب ست بطرف سبب و از تیر باران متعلق بانفعال پس حاصل فقره آن باشد که قاصدان نیز رو و افکار دانشمندان درین راه پای خود را بدامن پیچیده اند و سر خود را در گریبان کشیده بسبب انفعال نارسائی دستی اقدام خود و آن انفعال ناشی شده از تیر باران طعنه کسانی که کمان ایشان سخت ست و طعنه زن اند و مراد از سختی کمان شدت تاثیر طعنه ایشان ست چه کمان هر که سخت بود تیر او کاری افتد تا خیال تحریر مدح عقد گوهر ش در سر ست از فیضان فیض هر رشته کلک عدن سلک با سلک گوهرین برابر ش مناسب آنست که شین مبهمه را مضاف الیه قرار دهند که از و منقطع شده بلفظ گوهر متصل گشته و ضمیر کنایه در گوهر باید راجع بسوی جوهری بسبب قرینه مقام محذوف شده ای تا خیال تحریر مدح عقد گوهر جوهری در سر او ست و ضمیر غائب راجع ست بسوی کلک قبل از ذکر فیضان ریخته شدن آب از بسیاری کما فی القاموس فیض بسیار شدن آب و چیز بسیار کما فی منتخب و بمجاز بمعنی بخشش می آید لهذا فیاض بمعنی کسیکه بسیار بخشد می آید پس فیضان فیض بسیاری بخشش باشد و مضاف الیه فیض محذوف ست که ضمیر غائب باشد راجع بسوی تحریر مدح یا خیال تحریر و مراد از خیال تحریر مجرد خیال نیست بل نتیجه آن خیال ست که تحریر باشد چنانکه در حق شاعر گویند که تا خیال شعر گوئی در سر او جز من گشته چندین صله یافته مراد آنست که از وقتیکه شعر میگوید عدن جزیره ایست در یمن کما فی منتخب گویند مروارید خوب از ان جزیره آید سلک بالکسر رشته پس کلک عدن سلک کلکی که سلک عدن ای سلک مروارید باشد چه مراد از عدن مروارید ست بمجاز یا عدن سلک بمعنی همسلک با عدن بهر کیف عدن سلک گفتن کلک از جهت مضامین آبدار ست که چون در سیراب و شاداب باشد م غیرت زمردش زمرد خطان را صد ریزهٔ الماس در جگر نهاده و از غم یاقوتش یاقوت لبان را یک بدخشان لعل اشک خونین از جزع چشم بر خاک افتاده از غم یاقوت جگر ریش معدن جگر خون بجگر خواری و در سلسله سودای گوهرش محیط از موج پا به زنجیر گرفتاری در آئینه گوهرش از فرط صفا صورت جان رونما و گوهر دل خواهش را در رشتهٔ جان کشیدن هنر ـــــش زمرد خطان معشوقان الماس بالفتح

جوہریست مشہور و در عربی امین بدون الف ولام بدین معنی ست شاید که در استعمال فارسیان
الف ولام لازم آن شده چنانکه بعضی جا در استعمال عرب چون انجم پس فارسی الاصل باشد
جزع بجیم مفتوح و زای معجمه ساکن جوهریست که آنرا بچشم تشبیه دهند گویند سلیمانی همان ست
بند چاچی گوید ع جزع را زرد می دارد و جزع لولو بار من ۝ قلب شد نقد بهوان زان رومی در
بازار من ۝ یاقوت جگری یاقوت سرخ برنگ جگر و جگری بمعنی آمده شاعری گوید ع تا جگری
شد مژه زرد من از اشک ۝ گوشه بگیرم هم ز اشک ۝ و در بهار عجم بمعنی رنگ سیاه که بسرخی
زند نوشته هر چند جگر باین رنگ باشد لیکن مستعمل بمعنی سرخ شده است کدام دل که ازین واقعه
جگر خون نیست ۝ کدام دیده که زین حادثه جگرگون نیست ۝ و شعری که در سند آن آورده از
مخلص کاشی ست ع نداشتیم تو رنگی جز آنکه در شب وصل ۝ ز دیده چشم تو شد طفل اشک من جگری ۝
اینجا نیز بمعنی سرخ چسپان ست نه سیاه شاید اشیاء کسی نگفته رونما نماینده ۝ یعنی ظاهر و آشکار
هم تا گوهر آبدار شاهوار ش شاهوار نگین بر تخت زرین نشسته بجرم خنده و دندان نمائی
بجای پشت دست ادب دندان که بر وی نشسته ست نشین شاهوار اول بمعنی لایق و
در خور بادشاهان از قبیل جامه وار و جیه وار صاحب برای لیاقت ست و در برهان بمعنی در یتیم
نیز نوشته و شاهوار دوم بمعنی مانند شاه از قبیل فلک وار و دیوانه وار خنده و دندان نما خنده
که دندان بسبب آن نمایان شود و قید دندان نما برای خنده صفت کاشفه است نه احتراز
از خنده دیگر چه هر خنده موجب نمایش دندان شود و پوشیده نماند که در هر نسخه لفظ نگین دیدست
و غالب آنست که نگین دان بود و بغلط ناسخ لفظ دان افتاده چه نگین دان خانه ایست
که نگین در آنجا نصب شود و متعارف نیست که گوهر را بر نگین نصب کنند و لفظ زرین صفت
تخت نیز همین میخواهد که نگین دان باشد و حرف از بیانیه است ای بر تخت زرین آن نگین دان
و اضافت پشت دست بسوی ادب بادنی ملابست ست ای پشت دستی که برای ادب
دادن زده شود چون دندان شکسته شود بشکل سلک نماند و پروین چون سلک نیست بل
مجتمع ست گوئی دندانش شکسته اند ع چون لعل قطبیش مه فلک شمشو عزم عشا نمه چشم
قطب شمالی و جنوبی بستان چشم مرحے از مشاهده نور بگیرد و حیران مانده ست

لعل قطبی قطعه ایست از قطعات نگین که اندک طولانی باشد صد فلک یعنی بسیار و اضافتی که در شعشعه فروغ ست بیشتر در فقره از غیرت شعشعه فروغش الخ گذشت وبهتر آنست که اینجا نیز را علاقه باشد قطب شمالی و قطب جنوبی عبارت از دو نقطه است در شمالی و جنوب مفروضه بر فلک که خط محور درمیان هر دو ست و درینجا آن هر دو نقطه مراد نیست چه آن از فروغ عاریست بلکه مراد کوکبی ست که نزدیک آن نقطه است صرع بیماریست معروف و آن بسبب سده ناقص باشد که در تجویفات دماغ افتد و غالباً چشم صرعی کشاده ماند و حس و حرکت که البته ورا اعضا نماند ای هرگاه لعل قطبی از شعشعه بسیار از خود نشاند چشم قطب شمالی و جنوبی بسبب مشاهده نور او چون چشم صرعی حیران و بحرکت ماند و قطب بحرکت هم ست گویا این وجه حسن تعلیل ست در بحرکتی قطب هم از صیقل کاری جلا آئینه گوهرش چنان زدوده گردیده که دیده اعمی فطری بی منت نگاه چهرهٔ راز نهان در وی دیده ست صیقل کار کسیکه کار صیقل کند و صیقل بالفتح زداینده آئینه و جز آن و نیز کننده شمشیر و صیاقله جمع و صاحب کنز اللغات گوید بمعنی آلت زدودن و صیقل کردن نیز آمده و تحقیق آنست که صیقل صیغه صفت ست بمعنی زداینده زنگ لیکن آلهٔ زدودن را نیز بمجاز زداینده زنگ توان گفت چنانکه کارد را قاطع گویند و ازینجهت صیقل کننده را صیقلی گویند و صیاقله نیز میاید که جمع صیقلے باشد نه صیقلی کما فی منتخب و چون کار صیقل زدودن آئینه وغیره ست صاحب این صنعت را صیقل کار گفتند و جلا بالفتح زدودن و جلا را صیقل کار گفتن مجاز ست اعمی فطری کور مادرزاد و معنی فقره ظاهر ست

دکان بزاز

هم دکان بزاز سراپا نازبا اطلس سرخ رنگین ادائی آراسته **شش** بزاز بالفتح و تشدید زا جامه فروش کما فی منتخب قماش بالضم متاع از هر جنس عام از هر جا درخت خانه کما فی صراح و اضافت اطلس سرخ بطرف رنگین ادائی و جنس بطرف حسن بیانی ست و ارشد خیال آنرا استعاره گفته و غلط کرده چه در استعاره احد الطرفین مذکور باشد و دوم متروک و اینجا هر دو مذکور ست پس تشبیه است بحسب اصطلاح و اضافتی که مشبه به را بسوی مشبه باشد چون رخسار جمهور اضافت بیانی نامند و لا مناقشه فی الاصطلاح

و همجنس خویش قماش حسن پیراسته یا جنس خوش قماش حسن کار ریان سالار دلربا است و
هر قافله رنگین ادایان مثل کاروان سالار منقلب است ای سالار کاروان و سالار تقفل سست
درمیان کاروان دلربایان هم دلربائی یک حسن تماشی مسلم نیست و مثل جنس پشت سید یکسان
خوبی او در دکان زیبائی از کم بسیار کم تا در کشور رفته باز اربیا مثل از انفعال بیراهی رنگ خوبیش شکست
هر شام چون خجالت زدگان بارادهٔ سفر از بسته پس دلربائی بادشاهی ورنه ام پارچه ایهام است مسلم
نهایت چون این را تحلیل کنند یک جزو آن مسلم باشد و این ام پارچه ایست نفیس که از مناسبات
متناهیست و این طور در کلام حضرت امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه بسیار است مثلاً و از مناسبات عطر بود
باشی بود بضایع و تتمه واشمال آن ایراد سفر بایند خیال آن از رسائل الاعجاز مشهور باعجاز خسروی
بتفصیل دریافت شود باربستن تهیه سفر کردن بمجاز سفر کردن لا معنی نسبت آفتاب از جهت غروب است
هم اگر به پشت گرمی ناز رواز مواجهه یا بد چه باک از آنست که پشت و روی کار جنس خوبش قماش
خو مثل چون حریر شعله و کتان پرتو مهتاب یکسانست پشت گرم امر و اعانت یافته
مثلاً گویند پشت فلانی گرم است اعنی امداد و اعانت یافته است یا گویند پشت گرم و قوی دل هم
پس اضافت پشت گرمی بسوی ناز بادنی ملابست باشد یعنی پشت گرمی که بسبب ناز بود و یا
یای تحتانی برای مصدر متعدی بود ای پشت گرم کردن ناز یا اضافت مصدر بسوی فاعل
باشد اما این شاذ و نادر است بهر تقدیر بودن مصدر لازم کند چون ماهی و سیاهی دانا بودن و
و بینا بودن را مثال آن مواجهه رو برو کسی کردن روی کار طرف مقابل غیر آن که نقش
و جلوه و رنگ آن طرف باشد مقابل پشت و حاصل فقره آنست که اگر چه بد کاری ناز خود از مواجهه
عشاق بد نگردانند مضایقه نیست چرا که جنس خوش قماش خوبی او حکم حریر شعله و کتان پرتو مهتاب
دارد که هم پشت و هم روی کار او یکسانست چه شعله و مهتاب را پشت و رو ممتاز نیست گویا
از هر طرف یکسانست و اضافت حریر شعله و کتان پرتو ماه بیانی است هم عیب نیست اگر
خیال دلربا در دهنش مشکل دلپذیر است که متاع دکان دلفریب او را در وروی هنر است نه دو روی
وضع منافقانه که در حضور دیگر و در غیبت دیگر باشند و دکان دلفریبی با ضافت بیانی است
و چون آنرا دکان قرار داده متاع نیز برای او تراشیده و پوشیده نماند که درین جا هم نیز ضمیر غائب

لعل قطبی قطعه ایست از قطعات نگین که اندک طولانی باشد صد فلک یعنی بسیار و اضافتی که در شعشعه فروغ ست بیشتر در فقره از غیرت شعشعه فروغش الخ گذشت و بهتر آنست که اینجا نیز واو عاطفه باشد قطب شمالی و قطب جنوبی عبارت از دو نقطه است در شمال و جنوب مفروضه بر فلک که خط محور درمیان هر دو ست و در اینجا آن هر دو نقطه مراد نیست چه آن از فروغ عاریست بلکه مراد کوکبی ست که نزدیک آن نقطه است صرع بیماریست معروف و آن بسبب سده ناقص باشد که در تجویفات دماغ افتد و غالبا چشم مصروعی کشاده ماند و حس و حرکت که البته در اعضا نماند ای هرگاه لعل قطبی او شعشعه بسیار از خود فشانده چشم قطب شمالی و جنوبی بسبب مشاهده نور او چون چشم صرعی حیران و بیحرکت ماند و قطب بیحرکت هم ست گویا این وجه حسن تعلیل ست در بیحرکتی قطب هم از صیقل کاری جلا آئینه گوهرش چنان زدوده گردیده که دیده اعمی فطری بی منت نگاه چهره براز نهان در دیده بست صیقل کار کسیکه کار صیقل کند و صیقل بالفتح زداینده آئینه و جز آن و تیز کننده شمشیر و صیاقله جمع و صاحب کنز اللغات گوید بمعنی آلت زدودن و صیقل کردن نیز آمده و تحقیق آنست که صیقل صیغه صفت ست بمعنی زداینده زنگ لیکن آلهٔ زدودن را نیز بمجاز زداینده زنگ توان گفت چنانکه کارد را قاطع گویند و ازینجهت صیقل کننده را صیقلی گویند و صیاقله نیز میاید که جمع صیقلے باشد نه صیقلی کما فی منتخب و چون کار صیقل زدودن آئینه وغیره است صاحب این صنعت را صیقل کار گفتند و جلا بالفتح زدودن و جلا را صیقل کار گفتن مجاز ست اعمی فطری کور مادرزاد و معنی فقره ظاهر ست

دکان بزاز

دکان بزاز سراپا ناز با اطلس شوخ رنگین ادائی آراسته است بزاز بالفتح و تشدید زا جامه فروش کما فی منتخب قماش بالضم متاع از هر جنس و از هر جا و رخت خانه کما فی صراح و اضافت اطلس شوخ بطرف رنگین ادائی و جنس بطرف حسن بیانی ست و ارشد خیال آنرا استعاره گفته و غلط کرده چه در استعاره احد الطرفین مذکور باشد و دوم متروک و اینجا هر دو مذکور ست پس تشبیه است بحسب اصطلاح و اضافتی که مشبه به را بسوی مشبه باشد چون رخسار جمهور اضافت بیانی نامند و الا مناقشه فی الاصطلاح

که کلمهٔ او باشد مناسب نیست چه درین صورت دلفریبی خاص میشود و تخصیص هیچکاره نمیکند و مراد
آنست که دزد دلی و دزد دلفریبی بهتر انگاشته میشود چه تا دزد دلی نکنند دل هیچکس بدست
نیاید بسبب آنکه هرگاه یکی را پیش دیگری بگویند آن دیگر معلوم کند که او با من مائل هست
و از رقیب بیزار است پس باو رجوع بیشتر میشود و این مخصوص به کسان حاذق و زیرک باشد اگر گویند که چون
مقام مقام ستایش اوست لهذا تخصیص بکار برده گو این امر از دیگران نیز باشد هم نیکی
چه میگویم طرز دلداری و دلفریبی خاصهٔ اوست و کی بی صحبت آئینه با بیدلان جامه گلدوز داغ
بر دوش دست **خاصه** آنچه مختص بیکی باشد نام پارچه مشهور و باین معنی ایهام ست
گلدوز جامه که بران گل بطریق چکن دوخته باشند و جامه گلدوز مضاف ست و داغ
مضاف الیه و تمام عبارت جامه گلدوز داغ بر صفت بیدلان ای بیدلانی که جامه داغ که گلدوز
ست در بر خود دارند و جامه در بر کردن عبارت از پوشیدن است و بر را که بمعنی بدن ست
ظرف جامه قرار دادن مجاز ست از قبیل جوی روان گفتن ظرف و مظروف چون آئینه بر ست کما لا یخفی و
مقرر ست که چون آئینه با کسی باشد آن وقت او را دو رو باشد یکی از شخص دوم از عکس و دو رو بودن
اینجا باعتبار معنی بطریق ایهام ثابت شد و حاصل فقره آنکه اگر با عشاق دو رو میشود و در وقت
صحبت آئینه است پس عیبی ایمن هرگز دو رو دلی نمیکند و این دو رو دلی از عیوب نیست هم
بهار فطرتی که وصف رنگین ادائیش شنیده پرده گوششش از فرط رنگینی هر رنگ پرند نگارین
های گردیده **پرند** بافته بریشمی و حریر ساده و پرنیان منقش کما فی برهان و لهذا هر چه از حریر
سازند آنرا پرندی بیا و نون نسبت گویند و پرند ماتی چادری که مانی بران نقشها کشیده بود
هم در برابر تازگی خویش پرنیان چون خارا خشن نقش خوبی عادت پرنیان حریر و دیبای
چینی منقش در نهایت لطافت و بعضی بای ابجد آورده اند و گفته اند پوشیدنی بود که
پادشاهان قدیم آنرا بفال نیک داشتندی و در روزهای جشن آنرا پوشیدندی و گفتندی
که این را جبرئیل از بهشت آورده کما فی برهان اینجا بمعنی اول ست **خشن** بفتح و کسر شین
درشت کما فی منتخب پوشیده نماند که بعضی از نسخ خار بر وزن کار ست و در بعضی خارا بمعنی
سنگ و بمعنی هر دو چسپان اما خارا ایهام نیز دارد چه خارا نام جامه ابریشمین نیز هست

که مانند صوف موج دارد و علم و بسرایت پرنیان اندامش خارپشت درشت بر خود حریر سینه
تنگیدن طعنه زن **نثر** سرایت در گذشتن چیزی بچیزی کنایی متعجب پرنیان اندام با قبایت
بیانیست که مراد همان اندام باشد یا پرنیانی که بر اندام باشد یا دنی ملابست بهر کیف مراد پرنیان
بجاز ست و مراد سرایت نرمی و لطافت اوست کما لا یخفی علی النبیه خارپشت جانوریست معروف
گویند بار افعی را میگزد و سر بخود فرو میکشد و مار خود را چندان بر خارهای پشت او میزند که هلاک میشود
کنایی بر آن و درشت صفت اوست گلبدن آنکه بدن او مثل گل لطیف و ملایم بود و نام
پارچه ابریشمی نیز هست محسن تاثیر گوید **بیت** چو گلبدن شود از لطف و اعتدال تنش ✿ اگر ز بافته
رگ سنبل تنش ✿ و درینجا و درینجا معنی ایهام ست و حاصل فقره آنست که بسرایت نرمی پرنیان
اندام او خواه مراد او ازان عین اندام او باشد خواه پرنیانی که بر اندام اوست خارپشت که
درشت باشد چندان ملائم شده که بر جور که سینه او چون حریر و بدن او چون گل ملائم و لطیف هست
طعنه میزند و بعضی خارپشت را بمعنی پشت خار گویند که آن خار بدن پشت باشد انداختن و این
غلط ست چرا که آن پشت خار ست نه مقلوب چه این ترکیب از اسم و اسم ست و قلب دران
روا نیست و بعضی پشت درشت بمعنی چیزی یا کسی که پشت او درشت باشد گویند و آنرا صفت
خار گویند یعنی از سرایت او خار با این که پشت او درشت ست چنین و چنان شده و این هم
از خرافات ست چه اولا خود آنست که عبارت پشت درشت آمده نیست مستعمل درشت پشت
بتقدیم لفظ درشت بر پشت ست دوم آنکه خار که مقابل گل ست تمام درشت باشد و مسموعا
رد و پشت او شنیده نشده و اگر خار را مخفف خاره نام جامه گیرند پس خاره مخفف خارا یعنی جامه
دیده نشده و آری مخفف خارا بمعنی سنگ خاره آمده چنانکه از برهان واضح میشود اما اینکه خار
پشت را که جانور مذکور باشد درینجا چه مدخل ست گوئیم راست ست اما بملاحظه درشتی و
سختی هر مقابل نرمی چنین گفته غایت ما فی الباب اینکه این فقره چندان خوبی ندارد و هم
رنگ خانه متاع روی دست دکان دلستانی اوست و چهره نقاب بسته دکان دو دلیس پرده
نشسته متاع پنهانی او **نثر** خانه در اصل تنشد بدون ست و تخفیف از تصرفات
فارسیان انوری با صل بسته **بیت** هر آن مثال که توقیع تو دران نبود ✿ نوز ناشدنی کند چرا خنده ما

نزدی وست آنچه برای نمودن ورد تر تخت بر دست گیرند و این متاع کم قیمت باشد
این لفظ الحق بجا بسیار خوب واقع شده چه رنگ حنا بر دست باشد متاع پنهانی آن متاع کہ
بغایت عزیز دارند بسبب گرانی ارزش او پوشیده نماند که پس پرده نشستن نگاه باعتبار نقابست
یا باعتبار آنکه صاحب نگاه در پس پرده می نشیند پس نگاه هم در پس پرده باشد و چون چشم
بر قول اطبا هفت پرده دارد این لطف علاوه آنست هم وزد کان حسن رخ ساده اش که رونق
بازار خوبی خورشید ساده رو شکسته شیرین باف لعل نوخطان متاعیست گرد کساد بر رو نشسته
ست رخ ساده ای رخ بی مود این چون در صفت زن ست پس صفت کاشفه باشد شیرین باف
ظاهرا نام پارچه ایست که آنرا در هندی میٹها گویند و ترجمه این لفظ آنست که بافنده بوضعی که
شیرین ست پوشیده نماند که چون اطلاع بر زبان غیر خیلی مشکلست فارسیان در هند رسیده
بعضی چیزها را در یافته نامی برای آنها در فارسی موافق نامهای هندی تراشیدند و بزعم خود ترجمه
آن کردند و آن دال بر نافهمی ایشان شد مثلا گل مهندی نام گلیست معروف چون ایشان
ترجمه مهندی پرسیدند کسی گفت حنا پس ایشان گل را که فارسی بود قائم داشته بجا بجای
مهندی گذاشته گل حنا کردند و ندانستند که مهندی که جزو این نام ست ترجمه حنا نیست آری
مهندی علحده بمعنی حنا می آید شیرین باف نیز ازین قبیل باشد چه پرسیده باشند که میٹها
چه باشد جواب داده باشند که میٹها شیرین را گویند ایشان بجای میٹها شیرین نهادند و باف بلحاظ
بافنده شدن جامه افزودند والله اعلم بالصواب لعل عبارتست از لب نوخط معشوق که
سبزه بر روش آشکار شده باشد کساد بالفتح نا روای متاع و غیر آن کما فی منتخب مخفی مباد
که لب معشوق را شیرین باف گفتن بسیار لطف دارد چه لب را شیرین بسته اند و گرد کساد
بر روی او نشستن باعتبار خطاست که آنرا بگرد و غبار تشبیه کنند و این هم ظاهر ست که برابر
رخ ساده نوخط چندان قدر ندارد هم آوازه جنس خوش تماشش بچرخ اطلس رسیده دیری
از عیب بری چون حور دور از قصور درد کانش فرش گردیده ست آوازه شهرت این
در اصل بمعنی بلند حرف زدن کما فی برهان چه مرکب ست از آواز و های نسبت و بعد از ان
بمعنی شهرت استعمال یافته پری ترجمه جن ست اما مشهور بمعنی نسوان قوم جن ونام پارچه لطیف

گریبان مخمل خواب باز و بکار پوشیدن و گستردن آید ارشد خیال نوشته که آنرا در هندستان
بکار نیند معنا به نسیم سطر باشد انتهی کلامه جوابید فرماید شعر ای بخیر از کمال روشن گهران ا
دل صیقل زن نقش هیولیش میزان نور در کارگه صفا سره باقیست نو فرش ست پری نجبا نه
شیشه گران نو بزمی بپای نازی پاک پیش از مخفی نماند که مراد از پری درمعنی این عبارت همان
اشخاص خوبصورت قوم جن ست و نام پارچه بطریق ایهام و فرش گردیدن مشبه اگرچه ادعای ست
اما چون بمعنی جامه بطریق ایهام مفهوم میشود گویا دعوی ست با دلیل اما در مشبه به ادعای محض ست
واگر خود فرما مشبه پری تا مشبه به میکرد مناسب بود چرا که وجه مشبه در مشبه به باید که اشهر بود و هنا لیس کک
وشاید که فرش گردیدن حور باین اعتبار باشد که بر فرش تصویر حور کشیده باشند چه اکثر کشیدن
یا بافیدن تصاویر گستردنیها متعارفست اما تصویر حور کشیده نشده که بر جاها کشند یا بافند
بهرکیف فرش گردیدن عبارتست از افتادن بکثرت و هجوم هم فلک درحوالی دکانش از کمال
ادب در لباس نهانی از بیرون دروازه در تهیه اسباب بساط نیاز گستردن ش
حوالی گرد و گرد لباس نهانی عبارت از پوشیدگی و اخفاست تهیه آماده شدن برای کاری
کما فی منتخب و تهیه اسباب بمعنی آماده شدن برای فراهم کردن اسباب و بساط نیاز باضافت
بیانی پوشیده نماند که معنی این فقره وقتی صحیح شود که قائل تعقید شوند و تقدیر عبارت چنین
کنند فلک درحوالی دکانش در لباس نهانی از کمال ادب در تهیه اسباب بساط نیاز گستردن
واز بیرون دروازه و حرف از را در قوله از بیرون الخ بمعنی در گیرند و این بسیار مستعمل ست
چنانکه مصرع ع ادیم از چهل رنگ گردد تمام نوای در چهل روز پس حاصل فقره این باشد که
آسمان در سامرات دکانش پوشیده ای بی اینکه اظهار آن پیش کسی کند بسبب کمال ادب
درین فکرست که در بیرون دروازه او اسباب بساط گستری نیاز را مهیا و آماده کند چه آنکه
با ادب باشد بیرون دروازه ایستاده ماند و در آمدن در اندرون دروازه حد خود نداند هم ومهر
از نهایت شاد و دلی در عالم خیال محال با خیال وصال چون وصال خیالش سرگرم سودای
تمنای برخوردن ش محال صفت خیال ست و خیال محال خیال امریست نه محال
باشد چه اگر خیال خود محال نیست برخوردن تمتع یافتن از چیزی و بهم رسیدن و پیوستن

درآو معنی اخیرست این شعر مشهور بسرد و معنی بیست از مخلص کاشی ع از تو تا دوریم از ما دور میگردد
حیات ما تو چون سایه پیش پا زندگی بر میخوریم و اول آخیرست و اخیر اول این فقره نیز مشتمل بر تعقید
لفظی ست بتقدیر عبارت چنین که مهر از نهایت ساده دلی در عالم خیال محال سرگرم سودای تمنای
برخوردنست با خیال وصال خیالش مهر مبتداست و سرگرم الخ خبر آن در عالم خیال محال ظرف برای
سرگرم بودن در حرف از برای علت سرگرمی و با خیال وصال متعلق به متلبس گشته حال ست از ضمیر که
در خبر راجع بمبتداست و چون وصال خیالش بر تشبیه برخوردنست و صله برخوردن محذوفست
ای برخوردن با او پس حاصل فقره این باشد که مهر از نهایت نادانی در عالم خیال که وقوع آن
در خارج از جمله محالات ست سرگرم سودای تمنای ملاقات ست با یار مذکور در حالی که متلبس ست
بخیال وصال ای میخواهد که وصل میسر آید و این برخوردن بمثل وصال خیال او باشد ای چنانکه
وصال خیالش مهر را میسرست برخوردن حسی نیز میسر شود چه خیال امریست اختیاری هرگاه اراده
کنند میسر تواند شد و میتواند که تشبیه وصال شد که مذکورست ای در حالیکه متلبس ست بخیال وصال.
و این وصال که عبارت از وصال حسی ست مثل وصال باشد که با خیال اوست و مآل هر دو تقریر
یکیست و اگر قوله با خیال وصال را صله برخوردن گویند پس برخوردن بمعنی تمتع خواهد بود و تمتع با خیال
وصال عبارتست از تمتع با وصال نه برخورداری با خیال وقتی ست که نتیجه آن بوقوع
آید درین صورت مقصود تشبیه وصال حسی با وصال خیال الا رکاکت این توجیه ظاهرست مع
اگر اطلس سرخ لاله داغدار نبودی در نظر چمن پیرای خرد در خور پا انداز دکان آن گل رخسار نمودی
وصف رخش بر صفحه حریر بقلم ثبت نمودن از ساده دلی مهتاب بگز پیمودن گلشنی بهار چون قلم
نرگس بر داشته توصیف بر بیان اندامش بر حریر گلبرگ نگاشته جنس حسن یوسفی در بازار دست و چشم
خورشید حیران گرمی بازار او و بهش حیران گرمی بازار او در خور بهای مال و در خور بها و ال و همچنین
اندر خورد اندر خورد لائق و سزاوار پا انداز فرش و بساط که برای عظمت خود و تعظیم مهمان در رهگذرش گسترند
مهتاب بگز پیمودن کنایه است از امر بیفایده چه پیمودن مهتاب که از مشرق تا مغرب کشیده است
از گز نیاید و درین فقره تشبیه رخ بمهتاب و قلم بگز و صفحه بسطحی که مهتاب درانجا مبسوط بود واضح ست
گلشنی بهار با انسافت و گلشنی باغبان و تخلص شاعر و درانیجا همین معنی مقصودست چه باغبان را

بنوشتن علاقه نیست قلم نرگس شاخ نرگس پرنیان اندام باضافت بیانی همچنین حریر گلبرگ بارشته
قماش وخرد است انچه برپشت توان برداشت کمانی بر آن وراداند بار درین مقام تصرف وقبضه
او دست چراکه جنس جنس بسیار داشته مذکور علاقه ندارد گرمی بازار رونق بازار و لفظ گرمی
نظر بمحور رشید مناسب تر واقع شده هم چون سرمایه داران نقد خرد دست بر کیسه شکیب
می افشانند بر تخته او که از مشکباری زلف عود قماریست گل میخوانند یعنی سرمایه داران نقد خرد
عقل او دست افشاندن چیزی کنایه از ترک آنچیز تخته لوح و پارچه چوب کما فی بهار عجم ودر نرد تخته
باشد که مهره بران نهند و بازی کنند و همین درینجا بالطریق ایهام است ومراد از تخته دکان است
عود چوبیست خوشبو که آنرا بهندی اگر گویند و خوشبوئیست که بدان بخور کنند کما لا یخفی قمار
بکسر باختن و باختن چیزی بگرو و بالفتح موضعی از بلاد هند که عود قماری بدان منسوبست کما فی منتخب
ودر برهان بمعنی موضع مذکور بضم اول نوشته ودرینصورت این لفظ را با اصطلاحات بازی نرد که
درین فقره مذکور است مناسبتی نباشد واز مدار الافاضل بمعنی نیز بکسر معلوم میشود و این فقره
نیز دلالت بر همین میکند چه عود قماری را در صنعت مراعات النظیر ایراد کرده گل در بهار عجم آورده
که باصطلاح قمار بازان یکخال طاس و همین فقره را بسند آورده تقریبا بیاد آمد که چون صاحب
بهار عجم این فقره را بسند آورده اول نوشته که نورالدین ظهوری در مینابازار در تعریف نرد گوید یعنی
معلوم نمیشود که محقق همین است که این نسخه از ظهوریست وانچه ارادت خان واضح گوید اصلی
ندارد و دوم از استعمال معلوم میشود که چون خال زیاده شود در بازی از دست برود و نعمتها تعالی گویند
نخال زیاد گلوله تفنگ بدریافت بهرکیف گل خواندن نام گل بر زبان آوردنست وظاهر است
که چون این لفظ بر زبان آرند معلوم شود که در باختند وحاصل فقره اینست که اهل خرد هرگاه
برکیسه صبر دست می افشانند ای ترک صبر میکنند بر تخته دکان نیز از که بسبب مشکباری زلف او
حکم عود قماری بهم رسانیده نام باختن بر زبان می آرند پوشیده نیست که چون ظرف زمان و
آرام ای شرط است پس هنگام ناشکیبائی وقت گل خواندن ایشان باشد و همین حاصل
الفاظ فقره است اما تعبیر آن بعکس آن میخواهد یعنی صبر را کیسه قرار داده و دست برکیسه افشاندن
او وقت باختن باشد پس عبارت متغیر است نه با الفاظ و مولوی ارشاد خیال از تخته رخسار نرد از

قرار داشته و گل را بمعنی فائده و نتیجه گرفته و حاصل آن چنین گفته هرگاه صاحبان نقد خرد از از
عقل میکنند و ترک شعور مینمایند بر تختهٔ رخسارش که بسبب مشکباری زلف حکم عود قماری پیدا کرده
گل میخوانند یعنی فائده حاصل میکنند دفیه مافیه و عبدالرزاق بمعنی گل میخانند بدون واو جمع
گلیج بحرف ربط گرفته و حاصل این چنین گفته که بر تختهٔ اوش گلیج برجا مانده اند و نکات این نیز
مبرا از بیانست م سوداگران سبد حسن را خیال سودای خویش از اندیشه و در سرست و سودائیان
دیار عشق را از نایافت متاع کس میاب و کالای جنس بجان ارزان و قیالش بر کالای جگر متاع
گران از ریش باز او که نرخش فراوانست از بسیاری نقد جان بسیار ارزان متاع چنین بالادست
خورشید باید رسته بازار زیبائیش برو بازاری نیست و باشد متاع از چشم افتاده اعتباری نی هر چین
زلفش را صد قافله مشک ختن در بار است و متاع بهزار جان ارزان و قیالش را با آنکه کسی نیافته
عالمی خریدار و پشت و روی کار جنس دکانش بهر آن پرتو آفتاب یکسانست و در دکان بازش
متاع خود فروشی قافله و در قافله و کاروان در کاروان شش سبد رکنار دریا
کرجائی بستن کشتی باشد کمافی منتخب و در برهان قاطع آورده محلی باشد که قافله و تجار
دران بسیار آیند و روند سوداگران سبد حسن معشوقان باشند سودا خریداری سودائیان
سوداکنندگان مثل سوداگران و سودائیان دیار عشق عشاق اند و لفظ سودائی درینمقام
خوب واقع شده کس میاب انچه آنرا کس نیابد پر کاله بکاف فارسی یعنی حصه و پاره و لخت
کمافی برهان پرکاله پرکاله پاره پاره از حرص کشتن مجبر انبار زیدن بمعنی قیمت عرفی گوید ه
ارزش مردن مپرس از نفس مرگ آرای من + از بسیاری ای باوجود بسیاری چه از معنی باوجود
نیز آمده چنانچه بهار در مسودهٔ اول جواهر الحروف در سند آن همین فقره مینابازار را اختیار کرده و
گفته ای باوجود بسیاری اما پوشیده نماند که در بعضی از نسخ بسیاری مضاف ست بسوی نقد جان
درینصورت بسیاری و کثرت از نقد جان خواهد بود و در بعضی بنقد بتای مثناه و لبس بسیاری از
متاع باشد ای آن متاع باوجود بسیار بودن خود بنقد جان هم بسیار ارزانست والا مقررست
که هر چیز که بسیار باشد بهای کم بدست آید بالادست صدر مجلس و کنایه از حریف غالب و هر چیز که
نفاست تمام دارد کمافی برهان و مراد همین معنی اخیرست رسته یعنی راه و این شاید که مشتق از

رستن بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن باشد چنانچه نقد رزمین را از تعمیر مکان برای ثمرها میکنند
پس راسته بالف مشبع آن بود و شاید که اصل رابسته بود مرکب از راست بمعنی هموار و های نسبت
و لهذا در برهان بمعنی راه راست و هموار نوشته پس رسته مخفف آن باشد و شاید که بهر دو لغت
باشد و لفظ رسته را بمعنی صف و خانهای که در یک صف واقع شود نیز نوشته اند ازین معلوم میشود
که بدون الف لغتی علیحده است و در اصل بهمین معنی ست و بمعنی راه مذکور مجاز و اضافت آن بسوی بازار
اضافت عام بسوی خاص ست چه رسته عام ست از هر جا که باشد بازار خاص و اضافت بازار بطرف
زنخ بالتشبیه متاع از چشم افتاده و حقیر و خوار داین صفت احترازی ست از برای متاع هرگاه آنرا بمعنی
مطلق رخت گیرند و اگر آنرا بمعنی چیز اندک و زبون گیرند چنانکه در منتخب نوشته پس صفت کاشفه خواهد بود
و چون چیزی از چشم افتد اکثر آنست که چشم بسوی کم بر ندارند بسبب استغنای که ازو حاصل شود و در
بطرف آفتاب نیز چشم برداشتن صورت نه بندد گویا او از بیقدری از چشم افتاده که چشم بطرف او
نمیکشایند چین زلف شکنج زلف صید تا فلک ای القدر صید تا قلندر بازیست ای دیده و خلل و تعریف
ست و حرف را که بعد از لفظ زلفش واقع ست مفید معنی اضافت ست و بار مضاف موخر زلف
زلف مضاف الیه مقدم و صید تا قلندر الخ فصل در میان هر دو حرف را در فقره لاحق ازو صالیش
یا بمعنی برای ست ای متاع وصال او عالمی خریدار باشد مثل مالی الفاده اضافت کند بهرمان بر
وزن قهرمان یاقوت سرخ و پارچه ابریشمی الوان کما فی برهان و در شرح قران السعدین
گوید که آنرا در هندی لالچه گویند یا نهی و بهرو بمعنی بهرامن بالف بعد از را دعیش ازهم مقلوب
آنست یا بالعکس بمعنی یاقوت بهرمن بدون الف نیز آمده و فیما نحن فیه بمعنی پارچه ابریشمی ست
هم در بازار جنس بسیار خریدار حسن یوسفیش زلیخای فلک زال کلاوه خورشید دست در دکان
سودای متاع قیمتی وصالیش هزار مشتری چون مشتری چرخ از روی مهر بالست شش بسیار
خریدار صفت جنس و این مضاف ست بسوی حسن که موصوف ست بیوسفی زلیخا بالضم اول و فتحانیه
لفظه وار بر وزن سویدا نام زن عزیز مصر کما فی برهان و بعضی بفتح اول و کسر لام گویند کلاوه
با واو بمعنی ریسمان چوب بر چرخه پیچیده و آنرا کلافه بفا نیز گویند کما فی برهان و تشبیه خورشید
با و بلفظ تار شعاع است ظاهر است که زلیخای فلک مبتدا ست و زال خبر آن و کلاوه خورشید

درد وست حال ست از زوال وشاید که صفت زوال باشد مشتری اول بمعنی خریدار و مشتری چرخ
ستاره معروف که آنرا بفارسی برجیس و هرمز بضم اول و میم و سکون زای معجمه و هرمزد بدال مهمله بعد
از زا و هرمس بسین مهمله هرمسافر بالف بجای ها و واو پیش از رای مهمله و اورمزد بدال مهمله بعد از زا
گویند و چون مشتری چرخ صفت مشتری ست تشبیه است در حسن و در مهر بمعنی آفتاب ایهام
ست م پرند چینی او رو کش پرند رنگین تو بر تو گل ست ش رو کش بضم اول در برهان بمعنی هر چیز
که ظاهر آن همچو باطنش نباشد و در بهار عجم بمعنی حریف مقابل و فیما نحن فیه بهمین معنی ست ای پرند
چینی او حریف پرند گل ست و شاید رو لیش بمعنی بیزار باشد چه کشیدن رو از کسی بمعنی بیزاری مستعمل ست
و اضافت ده و قائم مقام حرف از چون بیزار من باشد ای بیزار از من باشد همانکه حرف از قائم مقام
اضافت بود چون س سپاس از خداوند گیتی پناه م در برابر لوله پیچش لوله پیچ غنچه از نظر افتاده چشم
بلبل ست ش لوله بضم اول و فتح ثالث ماسوره کما فی برهان و لوله پیچ قماشی که آنرا بر لوله پیچیده باشند
چون تمامی و دارائی و اطلس طغرا گوید س نوبهار آمد که مقراض از پر بلبل کنند ز لوله پیچ غنچه را صرف
قبا هی گل کنند ز از نظر افتاده مترادف از چشم افتاده م هر طاقه اش بخوبی طاق ست و بجوش تماشی
شهرهٔ آفاق ست ش این هر دو فقره الحاقی اند و در هیچ یک کتب صحیحه یافته نشده بهر کیف
طاقه بطای حطی بر وزن ناقه در برهان قاطع یک عدد از جامهٔ ابریشمی وغیره کما فی برهان طاق نوعی
از جامه و آن جبه پنبه دار باشد و طیلسان در دار ا نیز گفته اند و با نیفه و بمعنی اول عزلی باشد
و بمعنی یکتا باشد که در برابر جفت ست بمعنی بی جفت و بی مانند کما فی برهان و درینجا مراد بمعنی
اخیر ست و در دیگر معانی ایهام ست بهر کیف طاق معنی فرد در اصل و بتای فوقانی بر وزن جامه
فارسی ست و طاق معرب آنست و شاید که معرب تاه بر وزن شاه باشد تا را بطا و ها را بقاف
بدل کرده اند که آنهم بمعنی فرد ست چه ها را در تعریب بقاف بدل کنند چون قرطق و فستق
معرب کرته و پسته و بمعنی در زبان دساتیر ست چه الف آن برای نفی ست چون اخواست
بمعنی ارادی و اجنبان بمعنی بیحرکت نفی خواست و جنبان و نفی بالف مطابق ست بزبان هندسے
چون اجیت که کسی بر او ظفر نیابد و ابهی آنکه از کسی نترسد م چون گل در چمن پرند چینی خود را
بچشمی پرندش برآورده نرگس شوخ چشم خیره نگاه بالاله خونین جگر داغ رشک اطلسش چشمک نی کرده

سش همچشم از عالم همسر شوخ چشم وخیره نگاه صفت نرگس باعتبار آنکه آنرا بچشم تشبیه
چشم نرگس هر وقت باز میماند خونین جگر صفت لاله باعتبار سرخی رنگ داغ وند استعمال شعرا بمعنی
داغدار وسوخته آمده چون گویند فلانی داغ شد وآن مضاف ست بسوی رشک وضمیر غائب
راجع بطرف دکانداری لاله که از رشک اطلس او داغدارست واین حسن التعلیل تیره است که
داغ لاله حاصل ثمره آنست که وقتیکه گل درچمن پدید چینی خود نهاده که عبارت از برگهاست
تروتازه است برای مقابله وهمسری پدید این دکاندار بر آورده نرگس شوخ چشم بی شرم که
در طعنه وطنز با کسی مضایقه نمیکند با لاله خونین جگر که از رشک اطلس او سوخته وداغدارست
چشمک واشاره سر کرده ای شروع نموده برای اظهار اینکه گل چه قدر نادان ست که پدید خود را
میخواهد که با پدید او برابر کند پوشیده نماند که درین فقره کمال بلاغت بکار برده که لطف آن
طبع فهیم از جا برده چند وجه یکی اینکه چمن را محل بر آوردن پدید گل قرار داده ومقررست که هرکه
خواهد اسباب خود را با اسباب کسی برابر ومقابل کند اول بجای خود آنرا ملاحظه کند وبنیک و
بد آنرا خوب بنگرد تا اگر لائق همسری او باشد در عرصه دید ما لا بگذارد پس مراد آنست که
گل با آنکه هنوز پدید خود را بجای خود ملاحظه میکرد وپیش او نبرده بود نرگس چشمک بر او سر کرد
دوم اینکه چون لاله را برای خطاب نرگس مختص نموده تعریف کرده داغ رشک اطلس صفت کرده
ومقصود ازین مبالغه است در خاطر نشین شدن حماقت گل است چه مقررست که اگر وصف کسی را
پیش کسی گوئی که او از حال آنکس خوب واقف ومطلع بوده تصدیق قول تو بخوبی کند بخلاف کسی
که اصلا واقف نبود وزیاده ترازین وقوف نباشد که او را بنسبت خود امتحان کند چون لاله
در رشک اطلس او داغ شده ظاهرست که از خوبی متاع او بکمال مطلع بوده باشد پس هرگاه
نرگس پیش او بر گل چشمک زده او بخوبی تصدیق نرگس نماید وتحمیق گل بوجه احسن صورت بندد
م اگر ماه دارائی زرد ومهتاب بهمسری دارائیش خواهد بر آید خورشید چه تر کرده که او خواهد کرد
شش دارائی نام نیز ابریشمی معروف ارشد خیال گوید که تسمیه دلالت دارد بر اینکه
شاید واضع آن دارا پادشاه معروف از نسل کیان باشد گوئیم بهتر آنست که دارا بمعنی مطلق
پادشاه گیرند وآنرا بدان منسوب کنند چه آن بسبب نفاست لائق لباس شاهان است

چه مه کرد آن که این ته کند صاحب بهار عجم گوید که این عبارت در جای گویند که منظور نفی نسبت
چیزی خود بود از سبب نفی نسبت مذکور کلان خواجه آصفی گوید ع مه چه نسبت
خط آن مه کند بالا چه ته کرد که او ته کند + و این فقره را نیز پسند آورده و حاصل فقره اینکه اگر ماه
دارائی زر مهتاب را برای مقابله دارائی او خواهد بر آورد آفتاب چه حاصل نمود که او حاصل
خواهد کرد ای همچنانکه او از همیشه صرفه نبرد همچنین حال او خواهد بود و ته کردن جامه متعارف ست
ته کردن بانمعنی ایهام دارد و لفظ مه که جزو محاوره است بمعنی قمر از قبیل مناسبات
واقع شده درین طور صنعت را ایهام تناسب گویند م در بیش تافته بود دارش تافته بوته دار
صبح صفائی ندارد و در جنب اطلس سرخش اطلس سرخ شفق بهائی ندارد و علش تافته تباسے
نوعانی نام پارچه ابریشمی ست و جامه را گویند که از کتان یافته باشند کافی برهان محسن تاثیر گوید
ع چو گلبدن شود از لطف و اغدار تنش + اگر ز تافته مه کند پیرهنش + بوته در هندی تباسے
متعلقه نبات بی ساق مثل درخت گل و ثمن و غیر آن و هر گلی و علمی که بر جامه بافند و کشند نیز اطلاق
کنند و این لفظ فارسیان تبای مخففه استعمال کنند و بوته دار گفتن صبح باعتبار آفتاب ست
جنب بمعنی پهلو است و مراد ازان در برابر و مقابل ست + م در دکانش اطلس از انجم و اغدار فلک
چون متاع کس مخر از نظر افتاده چشم و از چشم افگنده نظر آفتاب که دارائی فلک چهارم با اوست
تمام روز دارائی زر دیر تو شعاع بیش دکانش دست بدست میگرداند و از سفید ریش چون جنبر
بسیار یاب بمفت کس مخر هیچ نیشاند نساج قضا در کارگاه دیبای انجمی از جنس جنسش خوش
قماش تر نبافته و خریدار قدر در بازار عنانی دکانی از دکان خویش گرم بازار تر نیافته ارغوان
شبنم لباس شرمنده اوست و گل رنگین جامه عرق انفعال به پیش افگنده او + م ش
از انجم و اغدار صفت اطلس و آن مضاف ست بطرف فلک با ضافت بیانی متاع کس مخر
متاعی که کسی او را نخرد و از نظر افتاده خوار و بی اعتبار و کذلک از چشم افگنده اولاً نظر از چشم ست
و ثانیاً چشم از نظر و در هر دو استعاره بالکنایه است کما لا یخفی و در بعضے نسخه از نظر افتاده و از چشم
افگنده لف و نظر چشم و چشم نظر نشر واقع شده و مآل هر دو واحد ست بهر تقدیر درین فقره صنعت عکس
و تبدیل ست بدست میگرداند ای انعطاف و انعراف میکند و قاعده فروشندگان بعضی از اسباب ست

هر جنس را دو بیت گرفته گاهی از جانب پشت و گاهی از جانب روی کار لطیف می نهند تا بیننده آن را
خوبی بنگرد و شبنم مجمع و در قوله از شبدر لیش ضمیر منصوب ست ای از شبدری او راجع ست بطرف
دارای زر و دهم کو رکیس مخزن باشد ای آنچه آنرا کسی بهیچ نخرد و فاعل نمیباید نیز از و و در بعضی نسخه بجای لفظ هیچ
لفظ لعل نیز دیده شده و این درست نیست بدانکه نساج بافنده و سبق آن نسخ بضم بمعنی بافتن کارگاه
جای که در آن جامه بافند و بدین نساج قضا و کارگاه زیبای جنس جنس حسن اضافت بیانی است و
همچنین در خریدار تقدیر و بازار رعنائی دوکان خوبی و در بعضی از نسخ بجای قصه مهر یعنی آفتاب واقع
شده هر چند من حیث المعنی درست ست بل نظر بلفظ گرمی بازار مناسبتی بمقام نیز دارد اما معاملهٔ
قضا بوقت بیتو و شبنم آبی تنک که در شب از هوا افتد و نام پارچهٔ الیست لطیف و شبنم لباس
گلین ارغوان باعتبار همین آب تنک ست که بروی افتد و شاید که باعتبار نازکی و لطافت او
بود گویا جامهٔ شبنم پوشیده است شرمنده او ست ای ممنون او ست مراد آنست که جامهٔ شبنم
از وی حاصل میکنند و هر که چیزی از کسی گیرد البته ممنون او شود یا از وی خجل ست برای اینکه لباس
شبنمی که در بر خود دارد بدو شکل شبنمی که در دکان او ست نیست و این نظر بفقرهٔ ثانی است م
و با آنکه نرخ متاع فراوان بهای خود می افزاید و در پا و امن مالامال گوهر و معدن با کیسه پر
از زر از عهدهٔ صد یک بهالیش بر نمی آید هر که نظر بر متاع گران ارزش بیش بهالیش کشاده
صد کیسهٔ نقد دل با کاروان کاروان خجالت تهیدستی بهانه داده خریداران نقد جان در
آستین که بر آستان دکانش گوش بر آواز و چشم در راه انتظار نهند و جنس را بهزار جان خواستگار
هر جنس بالا دست او را دست بدست می برند جز جنس دل که از دکانش بر نمیدارند یعنی
آنکه او با وجود آنکه فراوان بها صفت متاع و حرف با کو قبل از دامن و کیسه ست بمعنی مع است
ی فلک بهیبت دامان الخ از عهدهٔ صد یک بهالیش بر نمی آید ای عهده بر آ نمی شود و بعضی
وجود نیز خوانده شد ای فلک با وجود اینکه دامن بالامال گوهر دارد الخ و مالامال گوهر بودن
دامان فلک باعتبار کواکب ست صد کیسهٔ نقد دل ای نقد دل بقدر صد کیسه بهانه آنچه پیش
قیمت دهند با معامله بیع قرار گیرد و پوشیده نماند که خجالت تهیدستی یا از برای آنست که
تقدیر نقد دل لیاقت بهای آنگی هم ندارد و در بن مناسب نیست چرا که بهانه را دل تهید

برای خریدن اشیا کم باشد یا زیاده و پس از دادن بیعانه قیمت بر ذمه او باقی میماند هر گاه ادای قیمت
بر ذمهٔ خود گرفت در دادن بیعانه بیش یا کم خجالت وجهی دارد آری اگر بر ادای قیمت قادر
نباشد محل خجالت ست و یا از برای آنست که در وقت بیعانه دادن لحاظ تهیدستی خود کرده خجل شد
که بیعانهٔ آن خود بید هم اما باید دید که ادای قیمت اجناس او بسبب تهیدستی بس صعوبت بند و یا نه
واین بسیار مناسب ست جان در آستین کسی که جان را برای دادن و نثار کردن بر معشوق
با مصرع مهیا دارد و حاصل آنست که هر گاه برای نذر گذرانیدن پیش سلاطین و امرا روند نقدی که
همراه برند در دست گرفته در آستین پنهان کنند چه بر کف داشتن آن باعلان دلالت بر سبکسری
و کمظرفی دارد و چون آن نقد در هنگام مذکور در قبضهٔ ایشان باشد مجاز در آستین داشتن بر
هر چه که در قبضه و تصرف باشد اطلاق کنند اگرچه صلاحیت آستین بودن ام نداشته باشد
چون گنج در آستین و از ین قبیل ست جان در آستین که ما نحن فیه است مخفی نماند که خریداران
در آستین مبتدا است و جملهٔ مصدر بکاف با جملهٔ دیگر که معطوف بر اوست صفت آن مبتدا و قوله
هر جنس الخ خبر و قوله غیر جنس دل مستثنی و هر جنس مستثنی منه اما استغنا از قوله هر جنس وقتی دارد چه آن
مفید ست لتقیید اضافت بسوی دکاندار پس باید که جنس دل از جملهٔ اجناس دوکاندار باشد لیکن اگر
مضاف نمی بود بهتر میبود مگر آنکه تقدیر عبارت کنند و گویند که هر جنس بالا دست او زیر دست
بدست می برند و از اجناس بر دن خود شان همه همراه شان باشد الا جنس دل که بر دکانش می آمده
باشد که جز بعضی غیر او را می جنس او را می برند و آن غیر جنس دل میباشد که بر دکانش میماند و شاید
که جنس دل را نیز از جملهٔ اجناس دکاندار فرض کرده باشد نظر باینکه هر گاه دل با و دادند متعلق گردید
پس گویا از و شد بهر کیف دل بر داشتن عبارت از قطع تعلق ست هم گل اگر بر چینی خود را لائق
دکانش دیدی از غبار غم بار دیگر غنچه نگر دیدی و از روی بلبل خجلت نکشیدی [illegible]
بار دیگر غنچه گردیدن گل باعتبار پژمردگی اوست چه بعد از شگفتن چون پژمرده بسبب انقباض
برگ شکل غنچه بهم رسید و حمت وجه این دائم عدم لیاقت او برای بودن در دکان قرار داده
بطریق حسن التعلیل هم پیوسته چشم آفتاب پرورش چون حلقه در باز ست هم پیوسته در اصل
بمعنی پیوند کرده شده است و بمعنی دائم و همیشه مجاز چه زمانه دراز متصل که بیفاصله باشد گویی —

اجزای او با هم پیوند کرده شده است مفاد این فقره ظاهر الجز حسن دکانداری چیزی دیگر معلوم
نمیشود ای آفتاب همواره چشم بطرف در او باز می دارد تا کی از در دروازه بر آید و دیدار حسن نصیب
او شود و انیمعنی خصوصیت به بزازی ندارد یا فائدهٔ تشبیه چشم آفتاب بحلقه در کثرت باز ماندن چشم
اوست که حلقه در دائم باز باشد هم دامنش چرخ برنگ جیب اطلس در دکانش پا انداز +
ش چرخ آسمان و گریبان جامه و پیراهن باشد و پیرهن را نیز گویند کما فی برهان و در بهار عجم
پیراهن مذکور را نام کرده و گریبانی یاد کرده بهر کیف چرخ در هر دو جا که بطریق عکس و تبدیل واقع
شده بمعنی آسمان است و اضافت هر دو بیانی ای اطلس آسمان ای خود آسمان در دکان او
پا انداز است چنانکه خود اطلس پا انداز است و معنی پیراهن خوب چسپان نیست چه فرش کردن جامه
پوشیدنی رسم نیست مگر آنکه اینجا بمعنی مطلق جامه گیرند و این ضعیف است هم در دکانش کاروان کاروان
و قافله قافله از هر رخت افتاده و بسته از هر قسم آن بسبب نرسیدن نوبت بمشتری هم نگشاده
ش لبسته در برهان نوشته حریر منقشی که در استرآباد و گرگان سازند و آنچنانست که حریر را در تختهای
شبکه دار بپیچند و اقسام رنگ بر سوراخهای شبکه ریزند تا نقش بر بدر دو صاحب بهار عجم گفته هر تخته
یا پارچه که رخت و قماش در ان پیچند قاسم مشهدی گوید ؎ عشق مجلس از کجا جاه و جلالش
از کجا ؛ هر دو عالم از متاع حسن او یک لبسته است + و همین است مراد درین فقره و معنی اول
بطریق ایهام هم پاکبازی که پوشیده در عالم خیال یا خیالش بلباس ملایمت یکدم جوشیده
بر عکس یاران لباسی باقی عمر از دکانش رخت بیرون نکشیده و یک چشم زدن نظاره بدامنش نپوشیده
ش لباس ملایمت عبارت از آنکه ناساز نیست جوشیده ای اختلاط کرده چه جوشیده بمعنی
اختلاط کردن نیز آمده چون گرم جوش لباسی آنچه بدغا و فریب باشد چون احکام لباسی فرمان
دوست آویز که بفریب ساخته باشند جلالا طباطبا در توقیعات کسری گوید بیت آویزان احکام
لباسی از احکام جور دوست مبلغها گذشته اند همچنین است یاران لباسی که بر باطل دعوی دوستی کنند

وصف دکان گل فروش

هم تازه نگار گلفروش دکان گلفروشی چیده بهار از جوش تخم برنگ خزان خیابان شکسته رنگ گردیده
ش نگار در اصل بمعنی نقش است و بمجاز بمعنی بت استعمال کنند چون بت

بمعنی معشوق آرند نگار نیز بر معشوق اطلاق کنند و گلفروش صفت آن و دکان تراکیب ترکیب رقتی
با معنی ملابست اضافت کرده ای دکانی که در آن نشسته گلفروشی کنند دکان چیدن آراستن
دکان و ترتیب دادن آن از قبیل بزم چیدن خزان حنا عبارت ست از خشکی
رنگ حنا و حق آنست که در اینجا لفظ حنا هیچ کار نمیکند چه مقابله بهار با مطابق خزان ست و
مقصود بهمین قدر تمام میگردد هم گل چهره اش در گلشن رعنائی بوجهی نیکوست که خون صد هزار
بهار بگردن اوست **ش** بوجهی ای بطوری و بمعنی چهره ایهام ست + هم نشاداب
گل چهره اش از تغیر زهر خشک پوست چین **ش** پوست چین ای بردارنده پوست
چه چیدن در محل برداشتن و پاک کردن نیز مستعمل شود چون گل چیدن و بهار چیدن و
اشک چیدن پس در پوست استعاره بود یعنی پوست را بچیزی تشبیه کرده که صلاحیت
برداشتن و پاک کردن داشته باشد یا چیدن را در معنی ازاله آورده پس استعاره تبعیه باشد
کما لا یخفی علی الفهیم + هم شگفتگیش برطرف ساز چین پیشانی بخل گرفته طبع و ناشگفته جبین +
ش ضمیر غائب راجع بطرف گل چهره است طرف بفتحتین کرانه و آنچه بر کرانه
انداز ند آن چیز دور شود از ین سبب برطرف بمعنی دور استعمال یافته و بجائے برطرف
برکران نیز گویند چین پیشانی شکنج پیشانی بخل بضم و فتح و بفتحتین و بضمتین زفت شدن بخیل
زفت و ممسک کما فی منتخب گرفته طبع کسی که طبع او منقبض بود این لفظ با معطوف خود صفت
بخل ست ای بخلی که طبع او منقبض و جبین او ناشگفته است و اگر بخل را مرکب دار غدا ز بائے
الصاق دخل بمعنی سرکه پس بخل گرفته عبارت باشد از سرکه اندوده صفت بود برای پیشانے
و سرکه اندودن پیشانی بمعنی انداختن چین ست در پیشانی و این را سرکه بر روی مالیدن نیز
گویند سعدی فرماید مصرع ع بدی سرکه بر روی مالیده + در ینصورت واو لجداز طبع نباشد
و در طبع استعاره بالکنایه و ناشگفته جبین صفت طبع و حاصل آنکه شگفتگے گل چهره گلفروش
چین از پیشانی سرکه اندوده طبعی که ناشگفته جبین ست برطرف میکند یا ناشگفته جبین
بمعنے آنکه جبینش شگفته نبود مضاف الیه طبع باشد ای طبع کسیکه جبین او شگفته نبود و
باقی التقریر بشکل بالقدم + هم باستعاره نازکی خویش خار خشن بر گل نازک بدن طعنه زن

وبا ... ساختند ه اش پژمردگی خزان روکش شگفته رونی گلشن بهشت ارم ا
چهره اش ذره بتابیت را صد فلاک خورشید درنقل و پی گلابفشانی گل عارض بهار آفرین طراوت
تر دمیش دماغ بهار از خشک مغزی مختل گل از رشک رنگین چهره اش در غنچگی چندان خون خورده
که بینی رسیده وا زناف پیچ غیرت برنگی برخود پیچیده که از غم بار دیگر غنچه گردیده **قس** غنچه
گردیده استعاره و استعاره در لغت بعاریت خواستن و در اصطلاح علم بیان استعمال لفظی ست
در معنی غیر حقیقی بعلاقه تشبیه چون شیر بمعنی بهادر و روباه بمعنی جبان و فی ما نحن فیه مراد معنی لغویست
یعنی خار سخت که از و نازکی را بعاریت خواسته چنین و چنان شده و اگر معنی اصطلاحی مراد بودی
تشبیه خار بخوبی گلفروش بکدام علاقه میشود و حاصل آنکه صفت آن بخشونت نموده روکش
تحقیق این سابق گذشت مراد آنست که از شگفته روئی گلشن برو می کشد و از و راضی نمیگردد
صد فلاک خورشید ای خورشید یکه در صد آسمان تواند گنجید عارض کرانه رخسار یعنی جایی بر آمدن
ریش از روی کافی متعجب از خشک مغزی ای بسبب خشکی مغز مختل انچه اختلال در و راه یافته باشد
و اختلال بمعنی زیان شدن و اختلال دماغ اکثر در محل حدوث امراض سوداوی مثل جنون
و مالیخولیا مستعمل شود عرفی گوید **ع** نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند + که دماغش شده از
حسن طبیعت مختل + و خشک مغز نیز این چنین کس اطلاق کنند چه اعتدال حواس از رطوبات
معتدله دماغی ست و مراد از مختل شدن دماغ بهار درین مقام همین زیان ست در اجزای
دماغ بسبب خشکی مغز اما درین صورت لفظ مغز بکار نمیاند چه حاصل فقره این که دماغ بهار بسبب
خشکی حادث شد مختل گشت و اگر خشکی مضاف باشد بسوی مغز پس ترجمه چنین شود که دماغ
بسبب خشک شدن مغز مختل شد و بصورت مغز چیزی دیگر باشد و حال آنکه دماغ و مغز یک
ست پس آنرا در معنی دخل نباشد و فقط لفظ خشکی کافی ست و شاید که مراد از اختلال دماغ
اصطلاحی بود یعنی بسبب خشکی مغز مرض خلل دماغ پدید آمد گردد و در غنچگی ای در حالت غنچگی و رسیدن
خون در بینی عبارت از افراط خون خوردن ست چه هر گاه چیز خوردنی از معده تا بینی رسید چه قدر
خورده باشد و چون تشبیه غنچه به بینی ست یعنی گویا طرفی از وقوع نیز دارد و ناف پیچ پیچشی که در ناف
افتد صائب گوید **ع** چو از ستم دوات آید برون طاؤس کلک من + خورد صد ناف پیچ

رشک کبک از طرز رفتارش ۞ هم گل اگر بر سر بازار حسن یوسفیش رعنائی فروشد در محکمهٔ انصاف
مغان بسته شود و پای نازکش بزندان کدهٔ ناشگفتگی بسلسلهٔ حسن یعقوبی و اندوه زلیخا
بسته ۞ متن ۞ رعنائی فروشد ای رعنائی ظاهر کند و تحقیق فروشیدن در لفظ خود فروشی بالاگذشت
و بمعنی بیع کردن وا ایهام ست محکمه جای حکم کردن که آنرا دار الحکومت گویند و بسته
گستاخ و بی ادب کنائی برهان حزن بضم اندوه کنائی منتخب و مراد آنست که در زندانکدهٔ ناشگفتگی
گرفتار گشته خزان و اندوهی براو واقع شود که مشابه بحزن یعقوب و اندوه زلیخا بود در کثرت و
شدت نه آنکه عاشق شد یعقوب و زلیخا چه مقصود بیان تنبیه و سزای و حصول پشیمانی بعد از جرمے
است ۞ هم چهره اش از طراوت و شگفتگی بهار سامان و نگاه چشم خیال از خیال گلزار
جاوید بهار رخسارش گل بلان یوسف گل غلام زرخریدهٔ اوست و از کنعان گلستان به مصر
دکان رسیدهٔ او گل کنعان چمن را در رستهٔ بازار حسنش روز بازاری نیست و هیچ گلزاری نیست
کاز راه عشقش در پای اختیاری ۞ متن ۞ بهار سامان آنکه سامان بهار داشته باشد
یوسف گل باضافت بیانی و زرخریده بیان واقع است چه دکانداران گل را از باغبان
بزر میخرند و زر مناسب گل نیز ست چه زیره را که در گل باشد زر گویند یا اشارت
باشد بانکه زری که در گل ست در وجه قیمت دادهٔ اوست بمصر دکان رسیده ادای بمصر
دکان او رسیده گل کنعان یوسف و یوسف چمن عبارت از گل ست و اگر کنعان چمن بے
اضافت گویند مراد از آن حضرت یوسف باشد چه گلی که چمن او کنعان بود حضرت یوسف است
را این ترکیب از فصاحت افتاده است چه در امثال این ترکیب مشبه به غالبا مقدم بر مشبه
باشد چون آئینه رو و سیم پاره و بنفشه مو و امثال آن هیچ معدوم و لاشی و بمعنی کدام نیز مستعمل است
مرزا بیدل گوید ؎ هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست ۞ ورنه جای نامه پیش یار ما را
خواندن است ۞ و حرف از و قول از راه یا مفید معنی اضافت ست ای در پای او خار راه عشقش
نیست از بمعنی اضافت بسیار آمده چنانکه مصرع سپاس از خداوند گیتی پناه ۞ ای سپاس
خداوند و یا بمعنی درست کما مر سابقا ای در راه عشق خار در پای او نیست ۞ هم پیش
دکان از بین آسمانش نیاز تحفه ماه طلعتان بصد رنگ در انداز گل کردن و حق ها را انجم نگاه

ثریا نثارش خورشید خان را گردن دستش دکان زمین آسمان ای دکانی که زمینش بسبب
بلندی مثل آسمان ست نیاز بالکسر میل و خواهش و اظهار بخت کمانی برهان گل کردن ظاهر شدن
جلال اسیر گوید بیت ۵ دو در چشم بدز سوز سینهٔ غمناک ما ؛ بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما
وحاصل این فقره آنست که در پیش دکان او نیاز می که معشوقان بسبب شرم معشوقی پنهان داشتند
بی اختیار در انداز ظهور است ای هرگاه در پیش دکان او می آیند از غایت دلربائی او طاقت
ضبط نمی یابند و بی اختیار نیاز نهفتهٔ خود را ظاهر می نمایند ار لفظ هندیست در فارسی مستعمل بمعنی
حمائل گل یا خود فارسی بود چه در کتب لغت معنی هر چیز که از پیهم بتوالی در آمده باشد یا بر و بالا و
پهلوی هم در آرند عموماً و مروارید و لعل و یاقوت سفته و امثال آن که در یک رشته کشیده شده باشد
خصوصاً و مهرهای گردن حیوانات نوشته اند چنانکه از برهان قاطع واضح میشود و حجت نیست که
نظر بیکی ازین معانی مذکوره در معنی حمائل مستعمل شده باشد پس مجاز بود و انجم نگار ای هاری که
نگار او مثل انجم اند و نگار اینجا عبارتست از آنچه از نقره یا چیز دیگر در هار نصب کنند ای
خورشید خان که هار او در گردن او بخته زینت حاصل کرده اند حق هار او را بر گردن خود
دارند ای سر از بار منت او نتوانند برداشت قم چه مایهٔ بخت بلندی و چه پایهٔ ارجمندی بدست
آورده که حمائل گلشن دست در گردن گلرخان حمائل کرده دستش مایه و پایه مضاف اند بسوی
بخت بلندی و ارجمندی و چه برای تفخیم ست ای بسیار بخت بلندی الخ فاعل آورده گلفروش
است حمائل دوال شمشیر و آنچه در بر اندازند کما فی منتخب و بمعنی هار گل مجاز ست و دست حمائل
کردن در گردن کسی انداختن دست در گردن کسی بطرز حمائل و حاصل فقره اینکه گلفروش چه قدر
بخت بلند و ارجمند ست که حمائل گل او در گردن معشوقان دست خود را حمائل کرده و این
دولت بمالغة الشان که کم کسی را میسر شده آن حمائل را حاصل شد هر چند این دولت روزی
ازشدا ما چون هار از دست بلندی بخت او باید گفت یا آنکه ار تنهای ساختهٔ او مقبول
معشوقان می افتند و این از آن قبیل ست که گویند فلان طباخ در پختن طعام چنان خوش
طالع ست که پادشاهان و امراء دست بخت او را میخورند و او را در خدمت شان رسائی
حاصل میشود و فرق در توجیهین باریک ست فافهم و دکانش چیستان شسته در غنچه

باآب وتاب ست که گلگونه درصفا پرورش از آفتابست + شش گلگونه هیچ آهنی کوچک که سرش پهن باشد وحرف از در قوله از آفتاب بیانیه است ای آفتاب گلگونه دز دست از رین قبیل ست درین مصرع ؎ ز تیغ آنکه دارا دهن باز کرد + هم تن یاسمین نازک اندامش فرق تا قدم کبود ست مانند خیالش تنگ ببرکشیده کدام حسرت آلود ش یاسمین نام گلیست و آن سفید وزرد وکبودی باشد وسفید آن بهتر ست وآنرا یاسمین ویاسمین ویاسمون نیز گویند ویاسمین بیاقبل النون وعربی نیز آمده چنانکه در منتخب ست وسمین بروزن ثمین ونیز بضم اول غیر آنست چه بعضی گویند سمی سه برگه است وبعضی گویند رستنی وگیاهی است که آن را سه برگه گویند واو گل آنست وصد وروصد برگ ویاسمی رنگ بود وبعضی گویند گلیست پنج برگ و خوشبو سهذا یاسمی رنگ گفتن دلیل برغیریت سمن ست از یاسمن واین از برهان برمیند واضح شود نازک اندام صفت یاسمن فرق تا قدم ای از فرق تا قدم وازین چنین الفاظ حرف ابتدا محذوف میگردد چون سرتا پا حاصل این فقره آنست که تن یاسمین نازک اندام گلفروش سرتاقدم کبود گردید معلوم نیست که کدام حسرت آلود خیال او را تنگ در بغل کشیده که بسبب آنکه مبان خود این حالت رسیده ونیز حسرت آلود ازان کرده که هرکه بیاد حسرت باشد مطلوب را دریابد البته در تنگ کشیدن او بسیر خود مضایقه نکند واز نازک بدنی او نه اندیشه وخیال زا ازبهر این گفته که تن یاسمین اورابرکشیدن کی میسر بود کسی که از تنگ برکشیدن خیال کبودی بدن بهم ساند چه قدر نازک بدن باشد همین مضمونست آنچه ناصر علی گفته ؎ خیال او بخواب او کشیدم در بغل تنگش + ز خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش + بهر کیف اینمعنی اگر در حق یاسمن سفید یا زرد گفته ادعای محض ست واگر در حق کبود گفته صنعت حسن التعلیل ست چه کبودی او را بهی از پیش خود تراشیده درای وجهی که از برای او ست + هم چهره گل رعنای حیا پرورش از انفعال سرخ وزرد گردید آگاه نیستم که کدام شوخ چشم حرمان نصیب بروئیش در خواب شد دیده سش گل رعنا گلیست نیمه زرد ونیمه سرخ باشد واین را گل قحبه نیز گویند صائب سرخی و زردی او را به نیک وجه بسته ؎ همین ست پیغام گلهای رعنا + که یک کاسه کن از بهاران خزان را بپوشیده نماند که سرخ وزرد گردیدن چهره در انفعال ازبهر آنست که در انفعال

دو حالت بود یکی حرکت روح بطرف خارج بسبب قوت غضبی و چون روح بسوی خارج حرکت
کند خون که مرکب اوست بطرف بشره و جلد متوجه شود پس چهره سرخ گردد دوم حرکت
روح بطرف داخل بسبب فرح چه از همت غلبه خصم قوت انتقام در خود نمی یابد ازین سبب
خون باندرون میل کند پس چهره زرد گردد مضمون این فقره بعینه مضمون فقره اولست
وارشد خیال این هر دو فقره را در وصف گلفروش تصور کرده و گفته که تن گلفروش که از نزاکت حکم
یاسمن نازک اندام دارد از فرق تا قدم کبود نمی باید ندانم که خیال او را کدام عاشق حسرت آلود تنگ کشیده
که از اثر آن نازک این از فرق تا قدم کبود گردیده و ندیدانم کدام عاشق شوخ چشم حیران نصیب
در خواب بر روی گلفروش نزاکت کوش تند دیده که چهره حیاپرور او گل رعنا مثال از انفعال
سرخ و زرد گردیده انتهی و عجب ست ازین بزرگوار که چنین گوید چه ظاهرست که تن مضاف
ست بسوی یاسمن و نازک ست اندام صفت او یاسمین را شبیه به نیمای تن گلفروش از کجا
کرده آری اگر یاسمین را مضاف بسوی تن میگرد اضافت مشبه به بسوی مشبه میشد همچنین
چهره مضاف ست بسوی گل رعنا و حیاپرور صفت آنست او چگونه حیاپرور صفت چهره
گل رعنا مشبه به در سرخ و زرد گردیدن تجویز نموده و با این همه ضمیر غائب را مضاف الیه چهره
قرار داده انتقد را از و بسیار بعید ست باید که قائل امثال انهمین را چهره از انفعال سرخ و زرد
گردد ۵ م گل یاسمینش که سر بجیبی آینه فرو نمی آرد از آینه رویان از آینه رونما طلب چشم رونما
دارد شش سیر فرود آوردن یا سر سے قبول کردن آن امر و رضا دادن بآن آینه رو
معشوق رونما زرے که بوقت دیدن روی عروس دهند چشم بمعنی توقع پوشیده
نماند که گل یاسمین مبتدای موصوف و جمله مصدر بکاف صفت آن و آینه رویان موصوف
و از آینه رونما طلب صفت آن و موصوف بجرف از متعلق بفعل مضارع که دارد ست و این
فعل بفاعل خود که ضمیر باشد و متعلق خود خبر مبتدا است و جائز ست که دارد فعل و
فاعل آن گل یاسمین مقدم بر فعل که در فارسی جائز ست و ظرف متعلق بجان فعل بهر کیف
حاصل فقره این ست که گل یاسمین او که بسبب صباحت رنگ خود بجیبی بآینه قبول نمیکند
از معشوقانی که در نمودن روی خود بآینه مبتلا میکنند تا رونما از و بگیرند توقع رونما دارد

ای یا آنکه آینه رویان از آینه رو نما میخواهند گل یاسمن از ایشان رو نما میخواهد و شاید که توجیه
این فقره بدین وجه کنند که گل یاسمین از کمال هم‌چشمی با آینه قبول نمی کنند از ین سبب ست که کسانیکه
از آینه رو نما میخواهند او از ایشان رو نما میخواهد پس هرگاه آینه با آینه رویان رو نما دهند ایشان
بگل مذکور رو نما دهند آینه در چه مرتبه باشد که گل یاسمن از هم‌چشمی نماید اما درین معنی عبارت
مقید باید کرد یعنی از ین سبب ست کما هو ظاهر هم پیوسته در رسته گلزار جاوید بهار دکانش
خزان سرد مهر برچیده دکان و هنگام گلبازی گلرخان گرم خون با هم از وفور گل افشانی
راهش روکش راه کهکشان چه گلشنها از اقسام گل پرداخته اند تا دکانش بگل آماده شد
معنی بگل آماده شد سرد مهر بمعنی بی مهر صائب گوید شعر می شوند از سرد مهری دوستان
از هم جدا * برگها را می کند باد خزان از هم جدا * برچیدن دکان بمعنی برداشتن دکان گلبازی
بازی که بگل کنند و آنچنان باشد که دو کس در برابر هم بالیستادگی بر دیگری گل فگند
گرم خون دوست و محب بکمال مقابل سرد خون که بمعنی بی مهر ست با هم متعلق ست بگلبازی
ای بازی گل با یکدیگر کهکشان بر وزن میکشان مخفف کاهکشان سفید باشد که شبها
بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستاره های کوچک نزدیک بهم ست و عرب
مجره گویند کمافی برهان پرداخته اند ای خالی کرده اند آماده اسم مفعول از آمادن بمعنی
پر کردن و پر شدن و گنجانیدن و گنجیدن و آمودن بر وزن آسودن و آماییدن بدو
تحتانی نیز بدین معنی است و آموده اسم مفعول از آمودن ست و تفصیل این از نوادر المصادر
جویند پس اینکه آمادن بمعنی مهیا ساختن و آماده بمعنی مهیا ساخته و آموده بمعنی آنچه در رشته
کشیده باشند مجاز ست و حاصل این فقره آنست که چه قدر گلشنها ای بسیار گلشنها
از اقسام گل خالی کردند تا چنین شد که دکان او بگل پر و مالامال شد و گرنه گلهای یک دو
گلشن چه کفایت میکرد و حرف تا بتای فوقانی بالف کشیده ترجمه تاست که بر نتیجه آید
بمعنی پس چنانکه ظهوری گوید شعر از خوی بیعنی جبهه ساخته تر * تا بجا ماند آبروی هنر *
بشرطیکه ماند معنی باشند هم و چه کلیدهای شمع دندانه را دندان نیاز از کار فرو مانده
با قفل کشا پس ناپدید از در استغنای تکلف و تشیش کشاده کش دندانه بمعنی کنگره هر چیز

لمانی برهان و دندانه کلید حروف ست شوخ دندانه صفت بپدوان کلیدی ست که
قفل را جلد بگشاید و اضافت کلید بسوی نیاز بیانی ست و شوخ دندانه گفتن کلید نیاز
از برای آنست که نیاز زود باعث کشود کار میشود و در استغنای گلفروشی اضافت بادنی
ملابست ست ای استغنای که بسبب پیشه گلفروشی او را حاصل ست و اضافت در بسوی
استغنا بیانی ست پوشیده نماند که قفل موصوف و کشایش ناپدید از صفت آن و آن موصوف
مضاف ست بسوی در که مضاف ست بسوی استغنای گلفروشی و حاصل فقره آنست که
بسیار کلیدهای نیاز با آنکه شوخ دندانه بود یک لخت بیکار و فاسد شدند تا چنین شد که قفل دروازه
استغنای گلفروشی او با وجودیکه کشایش ناپدید ار بود بکشایش گرائید ای صدها نیاز بیش
او بوقوع آمد تا او از استغنای خود درگذشته با خریدار بسر التفات آمد و مقرر ست که
بعض قفل چنان سخت کشا واقع میشود که دندانه چند کلید بشکند تا یکی بکار آید و قفل کشاده
گردد ہم چون خرامان و دامن کشان بصد انداز ناز بر دکان گلفروشی می آید گلشن برنگ
پیشکار ای بهزاران نیاز به مفتاح نسیم عنبر شمیم غنچه قفل از دکانش میکشاید ہس خرامان نیاز
رونده و دامن کشان رونده بطوریکه دامن او بر زمین کشد و این نیز طرفی از ناز ست پیشکار بمعنی
خدمتگار و شاگرد و مزدور و بمعنی ممد و معاون و مددگار رکمانی برهان و آنرا پیشدست نیز گویند
و در بهار عجم پیشگر بکاف فارسی بدینمعنی آورده مفتاح کلید و کشادن گلشن قفل دکان او را
بکلید نسیم ادعای محض ست که هیچ وجه طرف وقوع ندارد و این بسیار بمزه است ہم گلرخان
چیره بند که قدم بیاز توام بهزار منت بهار بر فرش گلبرگ میگذارند گل منت چون منت گلشن
بر چیره بفرق رعنائی کج نهاده و کلاه ناز بسبب زیبائی شکسته دارند ہس چیره اگر بجیم فارسی
باشد بمعنی دلاور و شجاع ست پس چیره بدون ها بمعنی تسلط و استیلا و اگر ہای مختفی برای نسبت
آورده اند اما انچه چیره بها بمعنی تسلط یافتن آورده اند پس ها زائد باشد در ینصورت گلرخان
چیره بمعنی گلرخانی که بر همه دلاور آمد بسبب شوخی و ناز خود اگر خیره بخای معجمه بود بمعنی شوخ دیده
و بی آزرم و سرکش باشد ای گلرخان سرکش و شوخ و چیره دیگر درین فقره بجیم فارسی ست
بمعنی دستار و این لفظ هندیست که بفارسی مستعمل شده و لهذا فارسیان چیره بندی را

گویند دستار بر سر بسته رقص کنند و این چنین رقص را در هندوستان کهروا گویند بفتح کاف تازی
و های هوز و سکون رای مهمله و واو با الف کشیده و با چیره در روز مره حال هندوستان مطلق دستار
نیست بلکه دستاریست که انواع رنگ در وی باشد بطرز خاص گل منت باضافت بیانی
ست که مراد از آن عین منت باشد و اضافت فرق و سر بطرف رعنائی و زیبائی بادنی ملابست
باشد و بفرق رعنائی کج نهاده صفت چیره و بر سر زیبائی شکسته صفت کلاه و شکستن
کلاه و گوشه کلاه کج گذاشتن آنست چه شکستن بمعنی خم دادن ست چون چنگ شکسته
ای خمیده پشت دادند شکسته ای خمیده دادند بمعنی رسنی ست که بران جامه وغیره اندازند
این فقره اگر جمله اسمیه است گلرخان خبره مبتدا است و جمله مصدره بکاف صفت آن و دارند
فعل و ضمیر غائب راجع بطرف مبتدا فاعل و گل منت مفعول آن و فعل با فاعل و مفعول خبر مبتدا
و بر چیره و معطوف آن متعلق به خبر و قوله چون منت گلشن تشبیه است برای نهادن گل منت
بر چیره و کلاه و اگر فعلیه باشد فاعل دارند گلرخان مقدم بر فعل و باقی بدستور و
حاصل فقره آن باشد که گلرخان شوخ که بصفت گدائی متصف اند ای اگر بهار بهزار منت پذیرد
قدم بهار توام خود را بر فرش گلبرگ نهند آن گلرخان منت گلفروش را بر چیره و کلاه خود دارند
خیال چیره که بر فرق بسبب رعنائی کج نهاده شده است و چنان کلاه نازک بر سر بسبب
زیبائی گوشه آن خمیده و کج کرده شده است و این گل منت بر چیره و کلاه شان بشکل منت
گل اوست بر چیره و کلاه ایشان مخفی نیست که داشتن گل منت بر چیره و کلاه عبارتست از داشتن
آن بر سر خود و مراد از آن زیر بار احسان او شدن ست یعنی چنانکه کلاه و چیره ایشان ممنون گل
اوست چه از گل زیب چیره و کلاه ایشان شده همچنین ایشان ممنون گلفروش اند که او گل برای
زینت دستار و کلاه ایشان بخشیده درین صورت ضمیر که راجع بطرف گلفروش بود از قول گل منت محذوف
مهر مجمع گلهای بخارش مهر چرخ گل خاردار ست و از نظر افتاده اعتبار چشم و چشم اعتبار
کشش اضافت مهر بسوی چرخ و همچنین اضافت ماه بطرف آسمان در جاهای
دیگر از جهت آنست که مهر و ماه بمجاز بمعنی معشوق نیز مستعمل ست پس اضافت تخصیص
آفتاب و قمر حاصل شد و گل خاردار گفتن آفتاب باعتبار شعاع ست اعتبار چشم اعتباری که کسی را

چشم کسی باشد یعنی نماند که اعتبار را در هر دو جا باستعاره بالکنایه شخص قرار داده اما مقید بست
از تخیل در اول نظر ست و در ثانی چشم و نظر مضاف بسوی اعتبار و چشم هر دو ست ای از نظر
اعتبار چشم و از نظر چشم اعتبار افتاده و مقصود آنست که اعتباری که او را در چشم مردم بود نماند
و اعتبار نیز او را بچشم خود حقیر شمرد هم گوی گل عطر آگینش دست دستبرد کشوده گوی فربت
و فوقیت از دستنبوی مشکین ربوده تا از خیال گلهای رنگارنگش لبریز و مالامال ست منظر
آینه کار چشم روکش بوستان خیال هرگاه بترتیب بار پرورین نگار پرداخته خورشید از خط
شعاعی سوزن زرین بهای پیشکش مهیا ساخته چمن عارضش را هزاران گلستان گل در کنار
ست در فصل بهار آب و رنگ خوبیش از برگ حسن و رعل گل هزاران خار خار رشک
هزاران خار خلش گوی گل گلی چند که آنرا باهم بسته بشکل گوی سازند دست برد کردن از
حریف و قدرت و قدرت و افزونی کما فی برهان و گوی از کسی ربودن و بردن سبقت از و
بردن فربت یعنی فضیلت دستنبوی گلوله باشد که از اقسام عطریات سازند و بدست گرفته
ببویند و مخلخله و خوشبو که بدست توان گرفت و آنرا بعربی شمامه گویند و هر میوه که بجهت بو کردن
در دست گیرند و آنرا دستنبویه بها نیز گویند کذا فی برهان و این لفظ مرکب ست
از دست و انبو که مشتق از انبوییدن بمعنی بو کردن فرید بوییدن ست فخر زرکوب گوید ؎
از دست خیالی رو تیو وقت سحر گلدسته وصل تو نبی انبویم حکیم سنائی گوید ؎
بشام آنکه گل بانبوید و از مشامش نشاط دل روید پس ترکیب اسم مفعول ست و دست
درین ترکیب ظرف ای انبوییده در دست منظر بمعنی غرفه و چون چشم جای نظر ست آنرا منظر
گفتن لطافت زیاده دارد آینه کار مکانی که آینه در ان نصب کرده باشند چون بالکسر یا
معروف بشیشه محل و کار بمعنی صنعت مستعمل ست و ازین سبب جایی را از جامه که بر ان
صنعت و نقاشی کرده باشند روی کار گویند و جایی که در ان نساجان جامه بافند کارگاه
نامند و چشم را آینه کار گفتن بسبب صفائیست که در چشم بوده لهذا چشم را بآینه تشبیه میدهند
بوستان خیال باضافت بیانی و خیال قوتی ست که از محسوسات هر چه حس مشترک آنرا دریابد
در ان جمع بوده لهذا آنرا خزانه حس مشترک گویند یعنی هر چند خیال مجمع اشیای رنگارنگ بیانگونه است

کرحضر آنها انا مالانه وهم و قیاس بیرون ست الگلهای دکان گلفروش با انواع مختلفه بسیار اند
که چشم از تصور آنها در کشش خیال گشته پیشکش آنچه بطریق نذر و نیاز نگه میرا ختند کما فی برهان
در بهار عجم هزاران گلستان در اکثر نسخ بالف و نون جمع دیده میشود اما هرگاه صد و هزار بر
کلمه داخل شود که معنی کیل دهد غالب آنست که بلفظ مفرد آرند چون صد چمن گل و هزار بدخشان
لعل درین صورت الف و نون اگر نباشد خوب ست و بودن آن هرچند غلط نباشد اما از فصاحت
دورست و حرف را که بعد از قوله عارضش هست بمعنی اضافت ست و تقدیر عبارتش هزار گلستان
گل در کنار چمن عارضش خار خار درینمقام بمعنی مطلق خلش ست چنانکه درین مصرع علی حزین
ع خار خار غم ایام چه خواهد بودن ؛ مژگان تماشاگر وقت نظر از گلهای الوانش
چندان سرمایه آب و رنگ برداشته که برنگ موقلم نقاش حسن صورت صورت حسن بر حریر
پرده چشم بیک چشم زدن نگاشته پس مژگان مضاف ست بسوی تماشاگر ای مژگان
کسی که تماشا کننده است موقلم قلمی که نقاشان از مو سازند حسن مضاف بسوی صورت
و لفظ صورت موصوف و چون صورت حسن صفت آن و موصوف با صفت مضاف بسوی
نگارخانه که با صفت خود یعنی بهار کاشانه مضاف ست بطرف چمن باضافت بیانی بصورت
حسن بفتحه سین مهمله یعنی بوجه نیک چشم زدن مژه بر هم زدن یعنی لحظه حاصل فقره آنست که مژگان
تماشائیان در هنگام تماشا از گلهای رنگارنگ گلفروش چندان سرمایه آب و رنگ حاصل
کرده که مانند موقلم از مصوران حسن صورت نگارخانه بهار کاشانه چمن را که در دلپذیری و
دلربائی مانند صورت حسن خوبانست بر پرده چشم بر بندد در یک لحظه نگاشته است چنانکه
مو قلم تصویرها بر حریری نگارد و همچنان آن مژگان در یک لمحه تصویر چمن را که مستجمع را
نگار و نقوش رنگارنگ ست بر چشم نگاشت و شاید که چشم زدن بمعنی حقیقی خود بوده باشد
یعنی که بیننده چشم بر هم زد و بدین تقریب مژه نیکو بر پرده چشم ملاقی گردید از رنگی که آن
مژگان اکتساب کرده بود تصویر چمن بر پرده چشم نقش گرفت و مقصود ازین مبالغه است
در رنگین شدن چشم از ملاقات مژه ؛ هم چون طراوت و شگفتگی گلهای شاد البش بخاطر
آورده تسبیح صد دانه در کف زاهد خشک نگاه او را از گل هر گلشن از گل صبح تازه تر از گل خورشید

بلند آوازه ترکشاده جبینی گل صبح از گل پیشانی گشاده اش مستفاد و شگفته رویی گل آفتاب از
گل چهره وش مستفاد وبه درون وبیرون دکانش خرمن خرمن وخروار خروار گل بر روی
هم افتاده و گلچینی که بپای ادب براه دکانش سپر کرده قدم بر فرش گل نهاده بهار طبعی که بدیده
تصور یک نظر بر نگین گلهایش دیده پرده چشمش چون پرده چشم گل رنگین گردیده باد یکه
از سر دکانش می آید برنگ نسیم بهاری غنچه دل غنچه دلان می گشاید سبحه صد دانه که عقد تسبیح
بدان گیرند کما فی منتخب و در استعمال آنچه تسبیح شهرت یافته یعنی دانها بارشته و لهذا
چنانکه تسبیح صد دانه و هزار دانه نیز گویند آورا بجمع درود که بالکسر پاره از خواندن وجز آن
که وظیفه باشد کما فی منتخب گل کردن اکثر بمعنی ظاهر شدنست اما اینجا بمعنی شگفتن است
و بدین معنی در جای دیگر نیز آمده مصنف در پنجرقعه گوید گل نازنین خوسر شار رخسار غنچه مراد
گل کردن ای غنچه مراد شگفتن و در رقعه چهارم نیز هست از تشویر گل نکردن غنچه امل چون شگفته
لاله داغ بدل میرود بیتی و شعری در محمود و ایاز زلالی در توجیه دوم واقع ست که این معنی
درو راست می آید و هو هذا بیت ستم برخزان چهره نماید گل جگر کرده بر گل میسر اید
ای جگر شگفته شده بر گل سرد و نیز شاید که گل بمعنی ظاهر شدن باشد و ظهور جگر بر آمدن
خون جگر از راه چشم و چتوانکه کردن بمعنی شدن بود ای جگر گل شده و حق آنست که کردن
در گل کردن همه جا بمعنی شدنست و این عبارت در هر مقام بمقتضای محل بمعنی جداگانه مستعمل
میشود چه هر غنچه گل شود و برگها او از غلاف بر آید و ظاهر شود و ازین سبب بمعنی
ظاهر شدن گرفته اند و گل شدن غنچه شگفتن او خود هست ازین سبب بمعنی شگفتن آمده
لهذا از مشهور مستفاد از هر استعاره و آن بمعنی باز آمده و باز کردن خواستن است
کما فی منتخب و مراد ازین فقره آنست که شگفته رویی که در گل هست از گل چهره گلفروش
طلب نمود کرده شده است ای از آنجا باز گشته در گل آفتاب آمده و گرنه در آفتاب
این شگفته رویی کجا بود خرمن بکسر اول توده غله که هنوز آنرا نگرفته و از گاه جدا نکرده باشند
و بطریق استعاره توده هر چیز را گویند کما فی برهان مولف گوید حق آنست که این لفظ مرکب
ست از خر بمعنی آنچه در بزرگی بنهایت رسیده باشد و من بمعنی توده پس خرمن توده کلان باشد

چنانکه خرشته و خرنا و خرگاه و خرمگس و ازین تحقیق معلوم شد که دراصل بفتح اول ست و
شاید بسبب کراهیت ترکیب که لفظ من ضمیر متکلم هم ست بکسر استعمال کرده اند و ازین
قبیل ست خروار چه آن دراصل خربار بموحده بود که بواو بدل شده مرادف خرشته
گل جبین آنکه جبین او چون گل شگفته بود و بجای او گل چین نیز درست ست اما گل چینی
مناسب با ع ست نه مناسب دکان کما لا یخفی چشم گل با ضافت بیانی و تشبیه گل بچشم
نادر الوقوع است و همچنین چشم لاله طغرا گوید ؎ پس از خونها که خوردش از رساله بیسواد و
نقطه دار و چشم لاله غنچه دلان کسانیکه دل شان چون غنچه از حزن و ملال التفاف داشته باشد

وصف دکان حلوائی

هم تا حلوای شیرین ادا بچرب زبانی بر شکر لبان چربیده دکان کشاده نگاه نظارگیان
پاک بین را نان در روغن افتاده ش شیرین ادا آنکه ادا و انداز او مرغوب
باشد و شیرین حرکات نیز قریب باین معنی ست چرب زبان چالاک زبان و آن کسی
باشد که سخن کسی با و پیش نرود و فصیح بود و چرب دراصل بمعنی چیزیست که روغن بران
مالیده باشند و چون مالیدن روغن اعضای از کار رفته را بحالت اصلی باز آرد و بر حرکات
قادر گرداند بمعنی قادر بمجاز استعمال یافته و ازین جا گویند چربست و چون ازین فعل نرمی
نیز در اعضا بهم رسد بمعنی نرم نیز استعمال کرده اند چنانکه گویند چرب و نرم مترادف یکدیگر
و مصدر جعلی ساخته چربیدن گویند بمعنی غالب شدن نظاره بتخفیف ظا و تشدید آن به معنی
دیدن و بیننده و اصل کار آنست که مخفف مصدرست و مشدد اسم فاعل فارسیان مشدد
را مخفف کرده اند و مخفف را مشدد و هر دو بیک صورت شده و در جمع ها ی آن را
بکاف فارسی بدل کرده اند نان روغن افتادن کنایه است از خاطر خواه منتفع شدن
شخصی چه خوب داد این لفظ داده که گفته ؎ چون عشق کله پز برگردن افتاد ز لا خوش باش
نان در روغن افتاد پوشیده نماند که حلوای شیرین ادا مبتدای موصوف و جمله مصدر بکاف
صفت ای چنان حلوائی که بچرب زبانی خود بر معشوقان زمانه غالب آمده بود دکان کشاده
خبر آن و آن جمله بحرف تا شرط شد و قوله نگاه نظارگیان جزای آن و حاصل فقره آنست

که از وقتیکه حلوای شیرین که بصفت کذائی موصوفست دکان خود کشاده است دلگاه عاشقان
پاک بین را انقطاع خاطرخواه شده چه در وقت کشادن دوکان بنظاره او بی مزاحمت اغیار
حاصل میشود + هم نام خدا حلوائی که هرکه وصف لعل شکربارش شنیده پرده گوش او
غیرت افزای کاغذ شیرینی گردیده بسمند تیز تگ اندیشه معنی پیرا در راه دشوارگذار توصیفش
شکر پا تا شیرسیان شیرین کاریش مرارت حنظل شیرینتر از عذوبت شکر و بشرح شکربارش تلخی
خوی تلخگویان را شیرینی جان شیرین سجده برش نام خدا لفظیست که برای تبرک
در اول کلام آرند شیرینی منسوب بچیز شیرین در اصل منسوب بشیرست و چون در بعضی از حلویات شیر
داخل کنند چون برنج و پیره وامثال آن اول شیرین بر امثال آن اطلاق میکرده اند بعد ازان بمجاز
بر حلوا اطلاق کرده اند حتی که اصلا شیر را در وی راه نباشد مثل شکر و نبات آنرا نیز شیرین گفتند پس
هرچه ازان چیز ساخته شود آنرا شیرینی خوانند تنگ بکاف فارسی بمعنی دو بدن ست چنانکه گویند
تنگ ولیو و تگاتو و بمجاز بر قدم اطلاق کنند شکر پا لنگ و شکر از شکر بیدن بمعنی شکستن ست ولهذا آنکه
لب بالا یا پائین او شکسته باشد و همچنین از مادرزاده باشد او را شکرلب گویند و چیز حلوا خاص آنرا نیز
ازان شکر گویند که آنرا بعد ساختن می شکنند شیرین کار آنکه کار را بخوبی سرانجام دهد کافی
مصطلحات و در اصل بمعنی کسی ست که کار و صنعت او مرغوب بود طغرا گوید ع اگر فرهاد
شیرین کار بودی تو در بین کهسار صنعتها نمودی ؛ مرارت بفتح تلخی حنظل بکسر خنظل گیاهی بود
مانند خربزه خرد که بغایت تلخ بود ای اگر شیرین کاری او به بیان آید از اثر آن تلخی که در حنظل ست
از عذوبت شکر شیرینتر شود و شکرباری در وصف حلوای مبالغه است و ذکر شیرین ادای او
یاد غمای آنکه او چنان شیرین کارست که خود شکر از وی بارد یا شکرباری عبارت از گفتار شیرین او
بود سجده بردن بمعنی سجده کردن و حرف را افاده معنی اضافت کند و تقدیر عبارت این ست
شیرینی جان شیرین سجده بر تلخی خوی تلخ گویان و جان شیرین موصوف وصفت اند و مضاف
و مضاف الیه + هم اگر از شیرین کاریش چاشنی حلاوت و حلاوت چاشنی در یابد جیون عهد
مرکز جبینان ترشرو در چشم زندان شیرین نماید + سبق چاشنی اندکی از طعام و غیره که برای
تمیز کردن بچشند بمعنی مزه هم آمده است کما فی برهان لعل با لعل ست و ثانی تاقی کما سیظهر لک

عبوس بالضم ترش روی کما فی منتخب سرکه جبین آنکه همیشه ترشرو باشد شیرین مرغوب
پوشیده نماند که فاعل مایه ضمیریست راجع بطرف زهر از قبیل اضمار قبل الذکر و چاشنی حلاوت
مع معطوف خود مفعول آن و حرف از ما بعد متعلق بفعل مذکور و این جمله شرطیست و عبوس
مضاف زهر و آن بطرف سرکه جبینان که موصوف ست و ترشرو صفت آن و مضاف مذکور
فاعل نماید مقدم بیان و شیرینی مفعول و در چشم زندان متعلق بفعل مذکور و این جمله جزای آن
شرط و حاصل فقره آنست که اگر زهر زاهدان که سرکه جبینان و ترشرو عبارت از ایشانست
از شیرین کاری حلوای مذکور اندک حلاوت و مزه که در ان شیرین کاریست حاصل نماید
و ترشروئی آن آنقدر شیرین گردد که در چشم رندان نیز شیرینی نماید باوجود آنکه در نظر رندان هرگز
شیرین نمی نماید قسم و در دور دهان تنگش کار بر تنگ شکر تنگ و طوطیان شکر خا را اشک آب
بمیان آمده باشکر شکر رنگ هرگاه دهان نوش آگین پر شکر خنده گشاده در صحن دکان مصر
صد تنگ شکر بر روی هم افتاده لعل نوشین جان پرورش چون شکر بار گفتار گردیده از لطف
گفتگوی شیرینیا و جان در قالب شیرین مقالی دمیده و باستعاره عذوبت شیرین کلامش
تلخکامان مهجور کاسه سرشار لذت شربت نوشگوار ذوق هم بزم حضور بسرایت حلاوت و
شکر خنده زندگی بخش او زهر کشنده هم خاصیت آبحیوان و نباتیست لطف گفتار شکر بار رنج
تلخی درد توام شیرینی زبان مست و دور در لغت گردگشتن بست کما فی منتخب و بر گردش فلکی
بمجاز اطلاق کنند و بمعنی عهد مجاز در مجاز مثلاً گویند دور دور فلانیست یعنی فیاضی در
تلمذمن در مدح اکبر پادشاه گوید ؏ مست نشد به دورش ایام ؛ در لب نه شکست خنده
جام ؛ تنگ صد فراخ و یک لنگ بار و خرشکر کما فی برهان و در صفت ؛ شکر اول ست
و در قول تنگ شکر ثانی و کار تنگ شدن مشکل شدن کار شکر آب اندک رنجشی که
درمیان دو دوست واقع شود کما فی برهان شکر رنگ نوعی از رنگ سرخ و آن
از نجالت هم باشد کما فی بهار عجم و شکر رنج بمعنی رنج اندک مشهورست و همین معنی درینجا
راست می آید و شکر آب بمیان آمدن طوطیان باعتبار رشک رنجاند و باشکر
شکر رنگ ای رنج بمیان آمدن باعتبار رنگ ارسیت پس بمیان آمده بعد از نیشکر مصدر

است ودر بعض نسخه بجای میشکر نیز بشکر واقع شده است تأمل هر دو وا جد ست نوش بر بای
و با ذ زهر و شهد و عسل کما فی برهان و در ینجا پسین مرادست شکرخنده بمعنی خنده بشیرین
شکر بار گفتار با ضافت بیانی بنت ای بارنده شکر گفتار که همان گفتار باشد در فصیحست
در مضاف و مضاف الیه عذوبت خوبیش و شیرین بودن آب کما فی منتخب و مستعمل بمعنی مطلق
شیرین بود و لبسلت سرشار آنچه از سر بریزد و چه شار دیدن بمعنی ریختن ست و هرچه از سر بریزد بسیار
خواهد بود و پس اطلاق او و را صل بر مظروف باشد امّا بر ظرف و مظروف هر دو آمده مثلاً جام و
سرشار و شراب سرشار و کاسه سرشار آنکه کاسه لبریز باشد و از ضافت او بسوی لذت
بمعنی از است ای کاسه سرشار لذت ای تلخ کامان هجر را از استعاره شیرین ادائی او
آنچنان شیرینی حاصل کرده اند گویا کاسیان از لذت ذوق حضور معشوق لبریز گشته و شاید
که تلخکامان مهجور عبارت از عاشقان این حلوائی باشد که از وصل مهجور مانده اند پس حضور هم از و خواهد بود
و استعاره بمعنی تشبیه ای هرگاه به تشبیه شیرین ادائی او پرداخته اند بمجرد این تشبیه چنان
شیرین ادائی او تاثیر کرده که محو لذت حضور او گشتند نوشگوار آنچه گوارا ای مثل آبحیات وارد
چه نوش بمعنی آبحیات نیز آمده کما فی برهان و نوشدارو بمعنی دارو ی حیات ست چرا که نوش بمعنی
حیات هم ست این هم از برهان واضح میشود و سرایت در گذشتن از چیزی بچیزی و در رفتن
بچیزی در زبان علاج و دوا کما فی برهان یعنی بسبب خاصیت لطف گفتار او تلخی که در زد و باشد
چنان شیرین گشته که گویا در زبان توام زاد و هم چون لعل شکرخندش به تبسم شیرین لبی پرداخته
طرح قنادخانهای لبریز شهد و شکر در هر کوچه زخم سینه ریشان انداخته دلها از هوس آب
گردیده واز شربت قند لبش بکام زسینه تلخکامان تر گشته گفتار دلکشش عذب البیان
و بزم عیش منعمی شان بلکه شیرین ادا میش شکرستان چون دهان تنگش گاه سخن معبر معبر
شکرافشانیه نیشکر را از عدم فراغ عیش چند انگشت حیرت در دهان مانده و در خیال لعل
شیرین کارش پرند زنبوری چون زنبور خانه شهد سرشار و دهان اندیشه دهان تنگ شکر بارش
سوخته دل تنگ چشم را برای ذخیره فراغ عیشی هزار تنگ شکر درکنار با حیرت و نمی
لطف گفتار و رعل بردن اهل نظر از شیرین دهنان چرب تر ست سخن نوشخند از غالم

شکرخند تبسم زیر لبی یعنی که هنوز اثر آن خوب ظاهر نشود و انداز لب معلوم شود که در استعداد تبسم ست و خندیدن زیر لب نیز همین ست شاعری چه خوب گفته و همانا در شگفته ست

گفتم ای مه بار رقیب روسیه کمتر نشین ؛ زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین ؛ تمنا دار آنکه از شکر چیزها سازد و فارسیان با یمعنی شکر ریز گویند و قناد خانه محمول بر قلب ست کوچه زخم باضافت بیانی طرح انداختن بنیاد کردن از هوس آب شدن دل عبارت از گداختن دل از غایت مرارتی که بسبب هوس باشد و هوس یعنی عشق مفرط داشتن کما فی منتخب الفارسیان بمعنی محبت خام مقابل عشق استعمال کنند و صاحب هوس را بوالهوس گویند مرزا بیدل علیه الرحمة فرماید ع همین بزم ست گو عرض فریب خوب و زشت اینجا ؛ نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند ؛ منغص ناخوش علیش انگشت حیرت انگشتی که بسبب حیرت بدهان کنند اضافت انگشت بسوی حیرت بادنی ملابست ست و نسبت انگشت به نیشکر اعتبار گره های نیشکر پردهٔ زنبوری نوعے از خیمه که از پارچه باریک و تنگ سازند و خوانهای طعام دران گزارند تا از زحمت مگس محفوظ باشند و آن را پردهٔ زنبور بدون یاے هم گویند و پردهٔ سوراخدار که زنان بر روے برقع دوزند کما فی بهار عجم و در مصطلحات وارسته بمعنے چرخ یعنے جلون نوشته و در برهان کنایه از آسمان گفته و هیچ کدام ازین معانے درین مقام چسپان نیست مگر آنکه بتکلف گفته شود که در وقت نشستن در پردهٔ زنبورے یعنے خیمهٔ مذکور از خیال او چنین شده و در بعضے از نسخ پردهٔ زنبوری چشم نیز دیده میشود آرے اگر چنین بود تشبیه چشم باعتبار مژه به پردهٔ زنبوری راست آید و معنی درست شود زنبورخانه بمعنے خانهٔ زنبور که همان عسل باشد و آن را در خارسے لانه نیز گویند خیره انچه نگاه داشته شود و فارسے آنرا یخنے گویند کما فی منتخب چرب و نرمے ملایمت این هر دو لفظ مترادف استعمال یافته و تفصیل این در تحقیق لفظ چرب گذشت و چون چرب و نرم هر دو بمعنی ملایم بمنزله یک لفظ شده لهذا یای مصدری در آخر دوم آورده و الا در آخر هر دو می بایست کما لا یخفی اهل نظر عشاق هم و یک تنگ سخن نبات در برابر دو لبش که با هم برابر ست و قند نکر حرف نا در برابر

سخن ذکر وصف نبات شکر معروف در برابر ای در مقابل قند کر زآنرا ساخته وصاف کرده باشند
تا در برابر نالائق وناشایسته اعم از حرف و چیز دیگر ست یکی به پلهٔ میزان نگر کمال تعظیم زلبند ساخته
تا در برابر خود را نبود این مرکب از حرف نفی ودر برابر بمعنی در مقابل ست ای انچه برابر نباشد
ومعنی فقره آنست که تعریف نبات مقابل هر دو لب او که چنین وچنان اند حرفی ست که لائق
شایان نیست ای لائق آن نیست که در برابر حرف دو لب او گفته شود وتعریف نبات را
حرف امور برابر گفتن دلالت میکند که از قوله در برابر دو لبش یک لفظ حرف بمعنی وصف محذوف
شده چه مقابله حرف الحرف باید یعنی تعریف نبات مقابل تعریف دو لبش الخ واینطور حذف در سے
بسیار ست مولوی نظامی رحمهم الله فرماید که از زهره خوشتر شد آوازه او شیخ علی حزین
شاعرانی گوید که تا توستش بجای نغمه یا حی شود ما را نوای آغاز خوشتر از آواز زهره و نغمه
تا توستش بجای نغمه یا حی شود هم نکته دریکه طریق توصیف شیرین کارلیش سپرده شهد از زبانش چکیده
ولبهالیش در آب شکر غوطه خورده تر زبانی که آئین جرش گزیده زبانش مجد جوی انگبین حلاوت
گزیده هرگاه برای مدح بیداد خریداران غلو کرده هجوم آورده لب میگزد دیگ سفسر
نزه حلاوت شیرینی جان شیرین از آن می خرد طائران اولی اجنحه بر گرد دکانش چون مگسان
در پرواز وحوران سبز پوش بهشت برنگ طوطیان شکر خا در حوالیش لبساط افگن سجده نیاز
چون برا و مدح شکر بارش در آمده دهان از چاشنی حلاوت ولذت پر آمده بیاد شیرین
کارلیش تلخی جان کندن شیرین وبفکر شکر بارش گلوی اندیشه شهد آگین تا آن شیرین کار
دکان شیرینی بر آورده بروی خریداری سرکه جبین نگشته وابرو ترش نکرده مثل آب شکر
شربت تر زبان زبان آور کمانی برهان وتحقیق این لفظ در شرح سه نثر ظهوری ودر تفسیر
رطب اللسان باحسن وجوه ست تحریر یافته من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه انگبین
حلاوت باضافت بیانی وحق آنست که لفظ حلاوت درین مقام بے حلاوت فقط لفظ
انگبین حلاوت باضافت بیانی وحق آنست کافیست بیداد بمعنی ظالم وظلم هر دو ست اما
بمعنی اول موافق قیاس ست وبمعنی ثانی مخالف قیاس چه جمیل نخواهد بود یعنی انچه داد نبود وه
آن جور باشد ومخفی نیست که هرچه ممنون بالمواطات نوانند شد نفی آن بنا کنند چون نا خرد مند

و ناعاقل و آنچه محمول بالمواطات نبود نفی آن به بی کنند چون بیدانش و بیخبر و ناآمیخته بهار
بمعنی ظالم مرکب از بیداد نوشته و اورا کلمهٔ نسبت گفته و نوشته که چون در بحث بیداد بیدار دو
این مرکب را مجاز بمعنی مذکور استعمال کرده اند و فیما نحن فیه بمعنی دویم ست و بیداد خریداران
عبارتست از هجوم خریداران که برای گرفتن اسباب در دکان دوکاندار بر او غیر دست بند بند
غلو بغین معجمه بفتحتین دست بلند کردن بقدری که توان بلند کرد کما فی منتخب و مراد از آن
جوشش و کثرت ست یعنی مژدای بی بکند درین فقره مبالغه در وصف حلاوت لب اوست
ای هرگاه برای دفع تزاحم خریداران چشم گرفته لب خود را میگزد و از غایت شیرینی که در لب اوست
مزه حلاوت جان شیرین او را از لب گزیدن حاصل میشود اما باید دانست که لفظ شیرین درین
مقام حاصل بالمصدر نیست بلکه آنچه از اشیای شیرین مثل شکر و نبات بسازند چه در صورت اول
اضافت حلاوت بسوی مثل لازم می آید و از اطلاق نمیدن بر حلاوت معلوم میشود که درین
حلاوت استعاره است به قسمی از اقسام شیرینی فافهم ظاهر آن اولی اعنی مرغان صاحب بازو
و آن عبارتست از ملائکه عرفی گوید ◦ فوج فوج ست معانی بدلم پرواز ◦ همچو مرغان اولی
اجنحه در باغ نعیم ◦ شکر بارش ای شکرباری حلوای یعنی شیرینی حرکات با شیرین کلامی او و در
نسخه شکرپاره بمعنی شیرینی هر چند که آن پاره ها دراز باشد شیرین … و آنرا شکر برگ و شکرک نیز
گویند چاشنی حلاوت ای مزه حلاوت در در آمده ضمیر زبانست جان کندن محمول بر قلب است
ای کندن جان و آن حالت نزع باشد گلوی اندیشه باضافت عهدی ای عنوان شخص اندیشه
بتقدیر مضاف الیه و شهد آگین شدن گلو از فکر غربت کنایت مگر از گویند فاعل فکر اندیشه است
و چون از آن شکر شیرینی باندیشه حاصل شد گلوی او نیز شهد آگین شد مثل آنکه گویند من از
فکر معنیهای حلاوت آگین شیرین کام شدم و ازین لازم نیاید که فکر بکام کرده باشد بر آورده
ای ترکیب داده و آراسته کرده ابرو ترش کردن جبین و از افگندن بسبب چشم
و لفظ ترش بالضم رای مهمله و سکون آن هر دو مستعمل ست امیر خسرو فرماید ◦ نمک را بود زنگی
پاسبانی ◦ ز ترش رخساره [illegible] زمانی ◦ و این شعر معلوم شد که بجای ترشرو ترش رخساره نیز
استعمال کردن درست ست طالب آملی گوید ◦ ترشرو نیهای صبرم تلخی حسرت فزود ◦ غالبا

امداد مفرا میکند لمیموی متن ٭ هم چاشنی حلوای کام جان بندد بت الیش سپیده تندست که بر تهدان
شکم بندد گرسنه چشم ازان مانند و همدان رشوتیان از شیرین کند چون مردمک چشم نظر بحلوای شیرین تر
از شهد سخن کشاده از پای تهی بندی گرفتار نمی راه بدر آمدنش چون مگس پا بشهد چسپیده و دولت بهم
نداده چرب و نرمی حلوای بهم داد شیرینی و شیرین کاران آستانش با سوزدهان شکوه تلخ گویان را
مرهم نور برابر رونق هنگامه اش هنگامه رونق حلوای بید و لعل شاده دهان بر هم شکر پاره اش
شیرین کاران را چاشنی آمای کام و دهن و حلاوت پیره اش ذائقه شکر لبان را امتحان شکر شکن
حلوای سوهانش از لبن هوش انگیز است که بر دندان کند طمع باده خواران نیز حلوای زعفرانش
کر لب نشاط بشکر خند کشاده و زندانیان زندانکده تلخکامی و تنگ عیشی را بر زرخ عیشی جا داده ان
پرایش داده سخن کام جان بندد بت اما ترکیب ما فی صفت حلوا است و حلوا مضاف است
بطرف ضمیر غائب و اما المدام بست از آن معروف مبنی بر کردن و قاعده مقرره ایشان است
که اگر ما قبل علامت مصدر واو باشد در مضارع واو را بالف بدل کنند چون نمودن و کشودن
و بودن که مضارع اینها نماید و کشاید و بماید است و اما با مصدر جعلی ساخته گاهی آنها پیمودن
پیماید و گاهی آنها را بتغیر استعمال کنند و ماندن یا آنست که بعد از انا لفظ دن لاحق
کرده اند و النس سخن کشادن با مخفف آماید است ذهن او شده است چه استقرا از المعلوم
شده که بعد از اصل کلمه با و دال و نون لاحق کنند چون از سوختن سوزیدن و از جهیدن و از
طلب طلبیدن و امثال آن لیس کشادن نیز در اصل کشانیدن باشد گو از استعمال
مهجور شده و بندد بت فصل واقع شده در میان اسم که کام او ست اما که امر است بند
بمعنی تیز و تندی چاشنی چیزی عبارت است از افراط مزه و شیرینی آن چنانکه بندگی از ان
شیرینی حاصل شود آرا بلنده حرص شکم بند و بسیار حریص بر خوردن طعام گویا شکم خواجه او ست
که هر چه امر کنند او گردن می نهد گرسنه چشم آنکه بر چیزی قناعت نکند و زیاده طلبی میکند و باشد
این هر دو لفظ صفت از است از ان ای تندی چاشنی لیس تشار الیه مضمون جمله سابقه باشد و
رشوتیان کسانیکه رشوت از کسی گیرند در رشوت هر چیز که کسی دهند تا کار نا حق کنند گاهی مجب
است و حرف از و لفظ از ان و از شیرین و جهد بینید ست ان سبب آن چاشنی با صفت شیرینی

و شیرینی را رشوت قرار داده و کندی دندان رشوتی عبارت ست از کند شدن دندان بر خلل
کج و دندان و رسم ست که اکثر خوان شیرینی بطریق رشوت برند چنانکه مشهور ست که دندان هر کس
از ترشی کند شود و دندان قاضی از شیرینی بهر کیف حاصل فقره اینکه چاشنی حلوای او که کام
جان را لذت و بت می آمد اما بجدی تند واقع شده ای شیرینی بحدی مفرط دارد که دندان حرص
هم با آنکه شکم بنده و گرسنه چشم ست از سبب تندی آن چاشنی کند میشود چنانکه دندان رشوتیان
از شیرینی کند میگردد و یا بند هی دگر فتندی مترادف و بهتر آنست که واو در میان هر دو باشد
نه اضافت چنانکه در بعضی نسخه یافته میشود و چه اضافت بسوی مماثل لازم می آید و نست هم وادن
حاصل شدن چرب و نرمی مترادف هم و شین ضمیر در استانش راجع بسوی حلوای و مضاف الیه
حلواست والفاظی که در میان مضاف و مضاف الیه است صفت حلواست مرهم چیزی که
بر زخم بندند و آنرا ملهم بلام و حرم بدون اولام مخفف آن نیز گویند و مرهم شدن
چرب و نرمی حلواے برای ناسود دهان شکوه تلخگویان یا سبب آنست که از غایت
شیرینی لب شان بند میشود و یا از افراط حلاوت آن تلخی گفتار شان هم مبدل
بشیرینی شود حلواے بید و میوه شیرین و شیر اب و ازین سبب بر لب خوبان
نیز اطلاق کنند و حلواے بید خان نیز گویند صائب گوید ؎ که ما در یکند بازا
اگر فرگان تر نبود که از حلواے بید عود توار ارزق وده آمد جمال الدین سلمان گوید
؎ بکام من برسان پیش از انکه خط نه بد عنایتے کن و حلواے بید خان برسان
شکر پاره نام شیرینی مخصوص و تحقیق آن سابق گذشت شکر یا سخ بالضم سین انکه
پاسخ گفتار او مثل شکر شیرین بود شکر شکن اے خورنده شکر چه شکستن بجاے
خوردن نیز مستعمل شود چون نان شکستن ای نان خوردن و این مجاز ست در واله
هروی گوید ؎ خطبه بخیل ست تکلیف طعامش لیک ست زبان او شکنی او بشکنی
پیمان او نه و شکر شکستن کنایه از سخن شیرین کردن نیز ست و شاید که شکر
شکستن درینجا عبارت ست از شکستن شان شکر باشد حلوای سوهان قسمی از حلوا که معروف
ست کندی دندان طمع باده خواران عدم رغبت ایشان بطرف شیرینی چه ایشانرا

میل بطرف ترشی بود اگرچه ترشی مزیل نشه است و بعضی شیرینی را با شراب جمع نیز کرده اند
بیت شب است و شاهد و شمع شراب و شیرینی ؛ غنیمت است چنین شب که دوستان بینی تو
یا رشته خیال نوشته که گویند این مخصوص شراب انگوری است که بشرب قندی دندان تیز
کردن طمع نمودن و اهنا حریص را تیز دندان گویند و تیزی دندان نظر بلفظ سوهان مناسب
تر است کما لا یخفی حلوای زعفرانی حلوای که زعفران در وی داخل شود لب نشاط احتمال دارد که باضافت
عهدی بود و ندر نشاط استعاره است و مراد آنست که خود نشاط را خندان ساخته و احتمال
دارد که آن اضافت بادنی ملابست بود درین صورت لب از دیگران بود واسطه لب مردم را
بسبب نشاط بشکر خنده کشاده و خاصیت زعفران بخنده مشهور است نظامی فرماید **بیت**
چو بی زعفران گشته خنده ناک ؛ مخور زعفران تا نگردی هلاک ؛ و این بطریق مبالغه است و الا
از خواص یا گشت زعفران است که خنده آید و از خوردن آن برات دادن و نوشتن تنخواه نمودن و
صله آن حرف بر باشد اگر بر کسی بود مراد آن که از وی تحصیل کند و اگر بر چیزی بود بمعنی او را حاصل کند
باشد اول مصنف در شرح از سر تر خود گوید **بیت** چون تقاضا فتر چه د نوشت ؛ بر کف او برات جود نوشت ؛
دوم قیاس کن فهم شیرین سخنان ما که در بیان معانی چهره خرد خرده بین از اندیشه وصفش
زعفرانی دماغ گلقندمش از آن رو بلند است که دلپسند شکر لبان نو شخند است تلخ حرفان عیش
زهر بوصف حلقی او شیرین کام نیل تمنا گرسنه چشمان در حلقه مدحش کامیاب ذوق استغنائی
قلم چون راه مع خوانی حلوایش سپرده در صحن میدان شیرین گوئی از مشکر قصب سبق برده
اگرچه شیرین سخنان را در عذوبت شهد خاموشی سخن نیست ولیکن در برابر شیرینی این حلوای
شیرین تر از شیره جانش جای دم زدن نه جان شیرین مگس ران شکر پاره اش دل شکر پاره پاره
دل از دست داده ذوق قندو پاره اش بس شیرین سخن فصیح و بلیغ گاه بمعنی وقت خرده بین
باریک بین این فقره در تعریف حلوائی زعفرانی واقعشده ای در وقت بیان مضامین و معانی
چهره اش خرده بین شیرین سخنان از اندیشه وصف حلوای مذکور برنگ زعفران زرد میشود
چه اندیشه بشان بوصف او نمیرسد از این تقریر واضح شده که حرف را مفید معنی اضافت است
کما لا یخفی دماغ بمعنی تکبر و نخوت و دماغ کسی بلند بودن نخوت بکمال بودن او را گلقند قندی که

حاصل گشته ومعشوق را بمهر وماه تشبیه نیز ست ومثلث بمعنی خوشبو که از عود وعنبر ومشک سازند
درینمقام ایهام دارد نافحات شمامه الی آخره قوله بسیار از زان نفحه بوی نفحات جمع شمامه
تحقیق آن گذشت ملک بضم میم وسکون لام عبارت از عالم سفلی ملک بفتح میم ولام فرشته مراد
ازین دو لفظ زمین وآسمان مرکز نقطه که در وسط حقیقی دائره باشد مرکز خاک زمین چه آن
در کره عالم بمنزله مرکز ست مثلثات دوازده بروج فلک چه هر سه برج را مثلثه گویند چنانچه گویند
مثلثه آتشی ومثلثه بادی ومثلثه آبی ومثلثه خاکی واین تسمیه از بهر آنست که دوازده را بر عناصر
چهارگانه تقسیم کرده اند پس مثلث آتشی حمل اسد وقوس ومثلثه بادی جوزا ومیزان ودلو ومثلثه آبی
سرطان وعقرب وحوت ومثلثه خاکی ثور وسنبله وجدی کلاله بضم کاف تازی بر وزن نخاله
موی پیچیده بعربی مجعد خوانند وبمعنی کاکل نیز کما فی برهان طره بالضم وتشدید را موی پیشانی کما فی
منتخب صاحب بهار عجم گوید که آن مرادف ناصیه وطرر واطرار جمع وفارسیان بمعنی زلف وکاکل
نیز استعمال کنند نافه ظاهر آنست که مرکب از ناف وهای نسبت ست چه آن از ناف آهو
برآید وشاید که ناف مبدل آف بود وآف بالمد بمعنی آهو مشک ست از عالم اودود نادر دگر برو
مخفف ومبدل آنست وتا فه آف در برهان قاطع بمعنی نافه آهو نوشته وآف را جدا نیز ضبط کرده
بی آهو بمعنی بی عیب چه آهو بمعنی عیب ست جدا گردیده ای از غزال منفصل شده وچون جدا
شدن آن از ناف قرار داده لفظ بی آهو بطریق ایهام بسیار لطف داده چه بی آهو بمعنی بدون
غزال ست وتشبیه چشم بغزال ظاهر ست مشام بالفتح وتشدید میم مبنی او مواضع قوت شامه
کما فی منتخب وفارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند کما فیما نحن فیه مشکین نفسی کسیکه سخنش طیب
داده باشد حقه بالضم وتشدید قاف ظرفی از چوب وغیر آن که از وی مروارید ولعل ومعاجین ومانند
آن کنند کما فی منتخب طبله ظرفی معروف از چوب یا غیر آن که عطاران مشک وغیره دران نهند
نثار بالضم آنچه ریزد از هر چیزی کما فی منتخب پس غیر نثار چیز نکه غیر از وریزد وبر باد داده ای ضائع کرده
ودور بمعنی هوا دادن ایهام ست صد ختن نافه بسکون نون ای نافه بقدر صد شهر ختن ووجه
سکون نون آنست که هرگاه لفظ صد وهزار ودیگر با مدخول خود معنی تکمیل بهم رسانند آنچه بعد از و
می آید مضاف الیه مصنف گوید ؎ گر خلیش را با خطی یاقوت سنجیدم بسهو یک

بدخشان لعل یعنی یاقوت ارم ترجمان بوکه زلف هزار قافله مشک سیاه غلام حبشی کمانی برهان
کم بها آنکه چیزی بهای او نباشد چه کم بجای حرف نفی نیز آید چون کمخواب چه جامه مذکور خواب ندارد
وگاهی بمعنی ترک چیز استعمال کنند چون کم چیزی با کسی گرفتن سعدی فرماید ؎ اگر مرد عشقی کم
خویشتن گیر و گرنه ره عافیت پیش گیر هم لبکه زلف آن منصوبه بین حسن رخانه گیر دل
دردمشکبار لیست تختهٔ دکانش غیرت فزا و درشک افزای عود قماری و نباله دود آهوی چشمش آن
طرهٔ آشفته صد مشک قافله واز گری بازار حلقهٔ زلف مشکین او هر دانهٔ مشک در دل او جانشین
آبله خال سیاهش که نخوبی افسانه ایست نافهٔ حلقهٔ زلفش را بجای مشک داشته در هر حلقه
سلسلهٔ زلفش که مشک چین بصد خون جگر سلسله باو نرسانیده با هزار سلسلهٔ دل پابند
دگرفتار دیک تار موی طرهٔ اش را اگر هزاران کاروان مشک دست بهم دهد ختن ونا تمام راز
دل وجان خریدار در هر حلقهٔ زلفش جگرهای خون بسته چون نافهٔ خونین جگر خون آلود و زخم
سینه ریشان از طرهٔ مشکین مشکبارش هر نفس مشک سود نسیم سرکویش را پیراهن پیراهن
رائحهٔ پیراهن گل کنعان چمن در جیب وکناره وقافله قافله نفحهٔ صحرای ختن در بسته باد وسے
کنار سر کوچهٔ آن گل رخسار می آید مانند نسیم عنبر شمیم دشت ختن غنچهٔ دل خاطران می کشاید
ازان زلف عنبربار مشکین ختن برای ذخیرهٔ ترطیب دماغ وتعطر مشام نفحهٔ چین در طلب
حلقهٔ زلفش چین را خیال سوداست اما چه حاصل که هر چین او را حاصل چین بسیار کم از شانه
بهاست ؎ منصوبه نام بازی هفتم از بازیهای هفت گانه نرد خانه گیر نام بازی چهارم
ازان هفت وپنج باقی باین نام ست اول نارد دوم راه سوم ستاره پنجم طویل ششم
هزاران ولفظ منصوبه وخانه درین هر دو ترکیب مضاف حسن ودل واقع ست دبین وگیر
فعل اما اینقدر ست که مراد از منصوبه بازی مذکور ست ومراد از خانه گیری لغوی ست ای
گیرنده خانه دل بر معنی اصطلاحی ومنصوبه حسن یا باضافت بیانی ست یا منصوبه حسن عبارت
از انواع نزهت وخوبی ست وذ دیدن آن مقصور داشتن نظر بر زمین بهر کیف ذکر این هر دو
لفظ برای رعایت لفظ قمار ست که در عود قماری ست وشرح ابن سالبق گذشت رنبالهٔ چشم
خطی ست از سرمه که از گوشهٔ چشم بر آنسو کشند وار شد خیال نوشته که بعض فرهنگها مینا بازار

یعنی آفت وبلا نوشته اند واین هر دو شعر مصداق اوست ابیات دنباله چشم می پرستی دیدم ٭ در ساغر عافیت شکستی دیدم ٭ حیرت زدگان پناه جان بارون نیست ٭ شمشیر لمف سیاه مستی دیدم ٭ مؤلف گوید اینجا هرگز بمعنی آفت نیست کما لا یخفی علی من له ادنی درایته مشکاف قافله ای قافلهٔ مشک وتشبیه دنباله بطره اعتبار سیاهی ودرازی تشبیه خوبی ست وکم کسی بدان رسیده باشد وهمچنین تشبیه آن بقافله خصوصاً بقافله مشک چه هرگاه تمام قافله بار مشک داشته باشد ازین سر تا آن سر همه جا مشک بود ودنباله همین حال دارد دانهٔ مشک پاره مشک که بشکل حب بود جانشین بمعنی قایم مقام مشکدانه خوشبوی که آنرا سوراخ کنند ورشته کشند کما فی برهان اما درینجا ترکیب مقلوب مرادست بمعنی دانه مشک که بالاگذشت سلسله کسی رسانیدن نسبت باو پیدا کردن وسلسله دراصل بمعنی زنجیرست وکنایه از مردم بسیار که مانند قافله یکی پس دیگری رفتار کنند وسلسله دل همین معنی ست وسلسله نظر بزلف بطرز ایهام لطف خوبی دارد هزار کاروان ازان مالامال شده ودر بعضی نسخه لفظ هزاران بصیغه جمع است واین ضرورت ندارد جگر خون بسته بسکون نون ای جگری که خون او بسته است چه جگر از خون ست اما جاری نیست خونین جگر صفت نافه ازانکه نافه نیز از خون ست که در ناف آهوی بند د مشک سودای انچه مشک بران سوده باشند وسودن مشک زخم ضرر میکند ناصر علی گوید ع مشک اگر بندد شب هجرت بداغ آفتاب ٭ تا قیامت هم نمی سیرد چراغ آفتاب ٭ گل کنعان چمن عبارت از ذات گل ست نه ازانکه لفظ گل مذکور بران دلالت دارد بل اندان ست که گل کنعان باستعاره حضرت یوسف باشد ویوسف چمن باستعارهٔ گل ست پس کنعان مضاف بود بطرف چمن ای نسیمی که از سر کوی آدمی آید رائحه گل درجیب وکنار خود دارد وذکر پیراهن بمناسبت حضرت یوسف ست کما لا یخفی ودرین ضمن تشبیه گل به پیراهن نیز صورت بسته وذکر پیراهن وجیب وکنار صنعت مراعات النظیرست غنچه خاطران منقبض خاطران ترطیب تر گردانیدن تعطیر بروزن تفعیل خوشبو گردانیدن وتعطر بروزن تفعل خوشبو شدن هر دو چسپان ست اما بقرینه ترطیب اول اولی ست نفحه بوی کما مر ونفحه چین حاصل کننده نفحه از عالم گلچین چین زلف شکن زلف حاصل است چین خراج

ملک چین خانه بها ترکیب مقلوب یعنی قیمت شانه بهای شانه قدر قلیلی باشد بعرف راکه در جمله معدود کنایات ست مفید معنی اضافت سه ای حاصل چین بسیار کم از شانه بهای هر چین اوست و اینجا کلال مبالغه ست درینجا اصلی خیال سودا چه هرگاه تمام خراج چین از شانه بهای هر چین زلف بسیار کم بود پس مقابل بهای یک چین او هم نباشد تا بخریداری مجموع شکنهای زلف چه رسد هم بنام ایزد عطاری که تا دکان عطریات فرچیده فلک گرد مثلثات خویش گردیده و چون بوی بهی از آن نشنیده از تاب پیچ غیرت بر خود پیچیده **ش** بنام ایزد کلمه ایست که برای تحسین ذکر کنند چنانکه **ـه** بنام ایزد زهی قیوم دانا ؛ توانائی ده هر ناتوانا ؛ عطریات جمع عطریه ای انچه خوشبو باشد مثلثات همان بروج دوازده گانه کمامر شنیدن بمعنی بو کردن هم از علمای مشهوره است هرچند بر قیاس طلبیدن و فهمیدن از شم میتوان ساخت و این که صاحب کشف اللغات آورده اعتبار را نشاید الا انچه لفظ آمده است بمعنی رسیدن ست چنانکه کتب لغت بران شاهدست و حاصل فقره آنست که این دکاندار جهان عطاریست که هرگاه دکان عطریات خود آراسته کرده فلک گرد مثلثات خود گردید تا دریابد که این مثلثات مثل مثلثات دکان عطار که خوشبوی مخصوص باشد هست یا نیست و چون بوی بهی از آن نشنید ای هیچ بهی و خوبی دران ندید از درد غیرت که او را حاصل شد بر خود پیچ و تاب خورد و بر خود پیچیدن آسمان امر واقعی نیز هست و در بعضی نسخه نگردیده منفی دیده شده در نصورت حاصل فقره آن باشد که چون او دکان عطریات برآورد فلک که همیشه گرد مثلثات خود بگمان خوبی آنها میگردید و قربان آنها میگشت گرد آنها گردیدن ترک نموده و متوجه بسوی عطریات او گشت که خوشبو از و حاصل کند و چون بسبب عدم لیاقت خود از ین امر هیچ بهی و فایده میسر نگشت بسبب غیرت بیتاب خورد و درین صورت مشار الیه کلمه آن نگردیدن گرد مثلثات و متوجه شدن بسوی عطریات عطاریست که از فحوای کلام میشود هم از نفحات مشک پرور عطر گستریش چون نفحات سحر صدف چرخ غالیه ریز د مثلثات فلک لخلخه آمیز **ش** مشک پرور غالب که بمعنی اسم مفعول باشد ای پرورده مشک و چیزی راکه در مشک پرورده کند بوی خوش بهم رساند و اگر اسم فاعل گویند یعنی پرورنده مشک درست باشد این

...ت در خوشبوی او عطرگستر منتشر کننده عطر و گستردن در اصل بمعنی پهن کردن
ست امثال فرش و بساط را و بمجاز بمعنی انتشار استعمال کرده اند و ازین قبیل ست
عدل گستر و جفا گستر و سخا گستر و این هر دو صفت نفحات ست خواه بتقدیر واو عاطفه خواه بکسر
در آخر مشک پرور بزعم اینکه آن موصوف و صفت یکی شده موصوف گشته نفحات سحر خوشبوئیها
که بوقت سحر از شگفتن گلها و وزیدن نسیم پیدا شود صدف چرخ باضافت بیانی غالیه خوشبوی است
معروف مرکب از مشک و شکر و عنبر و کافور و دهن البان کما فی منتخب و در مدار الافاضل گفته
وقیل روغنی ست سیاه و خوشبو که بدان خضاب کنند و در حل لغات عطریست سیاه بغایت
لطیف انتهی بهر کیف فارسیان بالف نیز استعمال کرده اند اما تنها دیده نشده بلکه در لفظ
غالیه بار بمعنی غالیابار یعنی بوی خوش دهنده چنانکه از برهان واضح ست و غالیه ریز ای
ریزنده غالیه لخلخه ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و گویی عنبر طلا باشد که
از عود قماری و لادن و مشک و کافور سازند و لخلخهای عنبری مثله کذا فی برهان و حاصل فقره
آنست که بسبب نفحات مشک پرور عطرگستر این عطار صدف چرخ چنان خوشبو شده که از و غالیه
میریزد و مثلثات ای بروج فلک به لخلخه آمیخته اند چنانکه از سبب نفحات سحر از و این معنی
بظهور میرسد هرگاه بسبب نکهت گل و نسیم جهان عطر آمود شود گویا بسبب اینها از آسمان غالیه
میریزد چون نکهت دلو بالا صعود کند گویا بروج از و متاثر شده اند هم اگر در طریق تعریف
عنبرش گامی بپای پویه کشاید اشهب سکتا ز اندیشه دشواری این راه صعب گزار بسر در آید
در خیال قرص عنبرش مردمک در چشم قرص معنبر و در هوای اندیشه عطارش مغز در دماغ چون
پنبه سر شیشه اگر گلاب معطر از گلاب افشانیش بخت خفته نشاط بیدار و یک قطره عرق بهارش
را هزار بهار عرق ریزی سرشار با خرمن خرمن گل خریدار تا بهار عنبرش گل گل شگفته است
بهار در هوالیش از سنبل دماغ آشفته بهار عنبرش عطر بارتر از خلق پاکیزه خویان و هر غنچه رنگین
طبله اش شگفته از گل چهره شگفته رویان شمامه اش تا دست دستبر و کشوده گوی
زینت و فوقیت از گوی گل ربوده **ش** گام بکاف فارسی مسافت مابین پایها در
وقت راه رفتن کما فی برهان پویه رفتار متوسط و رفتار تند و دویدن تیز کما فی برهان مپای پویه

کشاینده ای یا ای کشاینده ای بوی یا اشهب بالفتح چیزی سیاه و سفید که سفیدے او غالب باشد اینجا گویند عنبر اشهب زرش اشهب یعنی سرخنگ کما فی منتخب و اینجا غالب آمده بمعنی اسپ استعمال یافته چنانکه ادهم بمعنی اسپ سیاه و چون عنبر سفید خوب باشد اشهب باین معنی ایهام پیدا کرده بسر در آمدن افتادن از جانب سر که آنرا اگر اسپ باشد سکندری خوردن گویند قرص عنبر قرصی که از عنبر سازند دماغ از کتب لغت بمعنی مغز معلوم میشود کما مر سابقا و ازینجا معلوم میشود که دماغ مجموع عظام سر و مخ است تا ظرفیت دماغ برای مغز راست آید پس این مجاز ست و تشبیه مغز به پنبه باعتبار سفیدے و نرمی دماغ پنبه است بهار گل هر درخت عموما و گل درخت نارنج خصوصا گلے ست زرد رنگ که آنرا گل گاو چشم گویند کما فی برهان و عطر بهار عبارت از عرق گل نارنج ست عرق ریز ای عرق ریزنده بسبب سعی و سرشار یعنی بسیار صفت سعی ست بهار عنبر باضافه در آئین اکبرے سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید و نیز کنایه از عنبر و پراگنده شدن بوی آن ع بهار عنبر اشهب شنیدن بهیست * خوشا کسی که ازین نو بهار امروز ست * کما فی بهار عجم اما اینجا همان سفیدی زردی آمیز مناسب است تا تشبیه آن که اما به نقوش ست بسبیل راست آید و ازینجا ست که خان آرزو در چراغ هدایت آنرا بنقوش تعبیر کرده کما قال بعضی گویند بهار عنبر عبارت ست از نقوشی که در جوهر عنبر باشد دماغ آشفته ای بید ماغ و حاصل این فقره آن که تا بهار عنبر یعنی سفیدی زردی آمیز عنبر شگفته ای نمایان شده بهار مد هوا ای ارواز سنبل بنیر ارگشته بهار خلق باضافت بیانی و خلق را به بهار تشبیه کند از جهت شگفته روئی که در خلق باشد طبله ظرف معروف کما مر و غنچه رنگین موصوف با صفت مضاف ست بطرف طبله باضافت تشبیه و شگفته بودن آن بسبب کشاده بودن آن گوی ربودن گرو بگردیدن و سبقت نمودن و اضافت گوی بطرف مرتبه با دنی ملابست باشد ای بسبب قربت از گوی گل سبقت نموده هم مثلث از نظر تثلیث در طالع دیده از آن نیک روزی و دولت مصافحه و معانقه گل پیرهنان نسکین زلفش روزی گردیده **ش** مثلث خوشبوی که سابق ذکر یافت نظر در اصطلاح منجمین نسبت کواکب ست با یکدیگر بطریق تثلیث و تربیع و تسدیس و قران و مقابله و مجاسده و ازینجا ضرورت به بیان آن نکست است اما بمناسبت ذکر آن بیان بواقعی نیز مناسب

افتاده پوشیده نماند که تثلیث واقع شدن ستاره از ستاره دیگر بچهارم برج که ثلث فلک ست
واین نظر سعد ست وهمچنین تربیع نظر کردن کواکب از برج سوم که مربع فلک ست بکوکب دیگر
وتسدیس واقع شدن ستاره برج دوم از برج ستاره دیگر کما فی المنتخب وصاحب ذخیره کشف اللغات
در لفظ تثلیث آورده که در اصطلاح منجمان اگر دو کوکب نظر به پنجم ونهم دارند دوستی تمام باشد
وآنرا تثلیث گویند چنانکه اگر یکی در حمل باشد ودیگری در اسد پس انچه در حمل باشد نظر او به پنجم
است وانچه در اسد ست نظر او نهم ست زیرا که از حمل تا اسد پنج خانه است واز اسد تا حمل نه خانه
است واگر به سوم ویازدهم نظر دارند نیم دوستی ست وآنرا تسدیس گویند واگر بچهارم ودهم
نظر ست نیم دشمنی دارد وآنرا تربیع گویند واگر اول با هفتم نظر دارد دشمنی تمام باز آرد وآنرا
مقابله گویند واگر هر دو کوکب در یک برج باشند قران نامند انتهی کلامه وبودن دو کوکب
در یک برج مطلق نیست بل در یک درجه ویک دقیقه باشند وقران را مقارنه نیز گویند و
این اگر در آفتاب وماه بود اجتماع خوانند واگر میان آفتاب ویکی از کواکب متحیره باشد
آنرا احتراق ومحترق آن کوکب خوانند وراس وذنب را با کواکب الا مقارنه نبود وانجا مماسه
گویند طالع بکسر لام باصطلاح منجمین برج ودرجه که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق
نمودار باشد اول را طالع ولادت وثانی را طالع مسئله گویند کما فی المنتخب ومراد از طالع فیما نحن
فیه طالع ولادت ست روزی وظیفه واکنون بمعنی مطلق رزق استعمال کنند چنانکه ~~ع~~ خون
میخورم ز خلق نه جای شکایت ست ٭ روزی از خوان کرم این نواله بود ٭ یا بمعنی در آخر فقره است
اما در فقره نیک روزی یای مصدری بلفظ نیک روز لاحق شده ونیک روز آنکه روزگار بکام
او باشد مقابل بد روز واگر نیک صفت روزی بمعنی مذکور باشد پس حمل روزی بر روزی میشود
وای نیک روزی روزی گردیده وروز گردیدن روزی معنی ندارد واضافت نیک روزی
بطرف مصافحه اضافت مسبب ست بسوی سبب ای نیک روز بودن بسبب دولت معانقه
ولفظ مصافحه بمعنی دست یکدیگر گرفتن کما فی منتخب ومعانقه دست در گردن همدیگر کردن
کما فی منتخب وشین مجمه در مشکین زلفش بمعنی او راست که ضمیر متصل منسوب ست وحاصل فقره
آنست که مثلث این عطار در طالع ولادت خود نظر تثلیث مشاهده کرده واز سعادت این نظر

نیک روزی که بسبب مصافحه و معانقه گل پیرهنان مشکین زلف که کنایه از معشوقان است
حاصل میشود و از روزی گشته چه سرگرا این چنین کسان دوست دارند و او را با ایشان مصافحه و
معانقه میسر آید لهذا صاحب نصیب و خداوند طالع قوی باشد و مصافحه و معانقه عطریات
ظاهر است حاجت بتوضیح نیست مثلث او عطریات را بهم سرشته و برای تسخیر سه گانه
کشور نشاط دماغ گل عارضان نازک مشام مثلث نوشته تا صدفش دست بغالیه سائی
بر آورده و صدف چرخ از شرم هوس غالیه سائی نفحات سحر از سر بدر کرده اگر ختن بر بوسے
خریداری نافه انان طره طرار با صد کاروان مشک کشاید زلف عنبربار او سر بقبول این معنی
فرو نیارد و شانه گردانی نماید از انفعال عرق بهارش عرق از چهره بهار در چکیدن و با
گل رنگین طبلاش گل چهره بخون نشسته و در خجالت چهره گردیدن **ش** سه گانه
آنچه منسوب به سه باشد چه گانه کلمه ایست از کلمات نسبت سه و گانه که پیمانه شراب خوری را گویند
شاید در اصل ثلاثه غساله را گفته باشند و بعد از آن مطلق شده والله اعلم بالصواب و سه گانه
کشور و کشوری که سه حصه دارد چون نمازی ذو رکعت را دوگانه گویند مثلث دماغ اضافت
بیانی دارد و اطبا دماغ را در عرض به سه قسم منقسم کرده اند قسم اول را مقدم دماغ و میانه را
وسط دماغ و پسین را موخر دماغ گویند و این اقسام را محل حواس خمسه باطنه دانند
و چون دماغ موافق اطبا سه حصه دارد و سه گانه کشور گفتن او درست باشد و مثلث تعویذی
نیز هست از عالم مربع و مثلث برای تسخیر و محبت نویسند و مربع برای دشمنی و از کلام بعضی
بالعکس معلوم میشود چنانکه شیخ علی حزین گوید **ب** جهان یکسر خراب از وضع این
مسند نشینان شد ۔ مثلث بود خاصیت هما تا این مربع ها ۔ اما اکثر همان اول است در مقام
هم مثلث بلا آمیزنده عطریات و هم او را نویسنده تعویذ مثلث قرار داده و این طور در فارسی
بسیار است بلکه درین بلاغت زیاده اتکا رند از عالم نیزه باز مژگان چه همان نیزه و همان نیزه
از غالیه سائی خوشبوی ساز و خوشبوی فروش کما فی برهان و نسبت خوشبو فروشی بصدف
از روی مجاز باشد دست بچیزی بر آوردن مستعد شدن برای سرانجام آن چیز و حاصل فقره
آنکه از و تغیر صدف او غالیه سائی از خود ظاهر کرده صدف چرخ که همواره غالیه نفحات سحر میشود

ای آنرا اظهار میکرد بسبب خجالت او این ہوس را از سر خود بدر کرد یعنی بمعنی امید نا نہ ہمزہ ملینہ
کہ بجای یای تنکیر نویسند عبارت از اندک خوشبو ست عطار کیسہ بر ودر حل لغات ست آنکہ استیخ
یا گریبان بشگافد کمانی مدار الافاضل بہر کیف صفت طرہ از جہت دزدی دل عشاق ست
زلف عنبر بار مظہر ست در موضع مضمر بجہت دفع شبہ اینکہ مراد از ضمیر شاید صاحب آن طرہ بود
شانہ گردانی انکار و اعراض چہ گردانیدن شانہ بمعنی کتف دلالت بر عدم قبول امری دارد
چہرہ گردیدن روبرو شدن و مقابل گردیدن و حرف بای موحدہ در صدر گل رنگین طبلہ
صلہ چہرہ گردیدن است و رنگین صفت گل ست کہ مضاف ست بطرف طبلہ ای گل بسبب
خجالتی کہ او را از روبرو شدن با گل طبلہ عطار حاصل شدہ چہرہ خود را بخون شستہ و شستن
چہرہ بخون باعتبار گریہ خونین ست و اضافت بخون شستہ بطرف خجالت اضافت بسبب
بسوی سبب ست م از معنی اول بہا مشک بہا تجاہل گزیدہ در گرفتن زر و فروختن مشک
با خریداران مضایقہا ورزیدہ ش بہای اول کہ بمرتبہ اول قرار گیرد بی آنکہ نوبت بتکرار انجامد
و اول بہا مشک بہار شد خیال گوید کہ مثلے ست مشہور یعنی فروختن شی بہای اول ہو لی دا
اول انتہی ظاہر او چہ مشک بہا گفتن بہای اول این باشد کہ مشک چیزیست گرانبہا لیش
زری کہ لعوض مشک بدست آید بسیار خواہد بود و بہای اول چون از تردد دور قبول خالی ست
وبی دردسر قرار یافتہ گویا منفعت کثیر ست تجاہل خود را نادان نمودن و صنعتی ست
از صنائع معنوی کہ آنرا تجاہل العارف نامند و بعضی از ائمہ فن بلاغت آنرا سوق المعلوم
مساق و غیرہ نام نہادہ از برای آنکہ چون آن صنعت در کلام آلہی نیز واقع شود لفظ تجاہل
بر آن اطلاق نباید کرد و آن آنست کہ با آنکہ چیزی را دانستہ باشد اما خود را چنان وانماید کہ
گویا نمیداند درین صنعت چہ خوش گفتہ آنکہ گوہر این نظم سفتہ ؎ خوش آنکہ شب کشی و
روز بر سرش آئی ؛ کہ آہ این چہ کس ست کہ گشتہ است این رائی و حاصل فقرہ آنست
کہ با آنکہ میداند کہ بہای اول بمنزلہ بہای مشک ست لیکن چنان کرد کہ گویا از معنی واقف
نیست و در گرفتن زر قیمت و بیع مشک با خریداران مضایقہا استعمال کردہ ای تکرار ہا
بمیان آوردہ و غرض ازین اظہار ناز اوست و لامح و کاغذاری او ہیچ نباشد مضایقہ

مشک تر اگر فتن کما فی منتخب و ورزیدن استعمال کردن بطریق دوام کما فی نوادر المصادر م
عنبر غلام زر خریدهٔ اوست و از کنار دریا رخت بدکان کشیدهٔ او چون دریا کشتی کش
عنبر برسم پیشکش بدکانش پیش کشیده از عذر تهیدستی نخواستن ریش گاو گردیده از شمامهٔ عطر
بهره ورش مشام تازه مشامان غالیه ماست و دماغ معطر دماغان نکهت پیرا نامه از نشاط عطرش
چنان بر خود پیچیده که جگرش در ناف آهو از فرط غم خون گردیده تا زلف مشکبار عنبر نثارش
دکان عطاری کشاده از باد غرور هر سحر صد کاروان مشک و هزار قافلهٔ عطر بر باد داده بیش با
خریده بمعنی بیع کرده شده و بمعنی کنیزک بچه کما فی برهان و با این معنی ایهام تناسب
نظر بلفظ غلام و حاصل این فقره آنست که عنبر غلامیست که عطار او را بزر خریده
و از کنار دریا رخت خود را بدکان او کشیده یا رخت او را عطار بزر خریده و کنار دریا بدکان خود
کشیده و عنبر اکثر نام غلام باشد و نسبت عنبر بدریا از بهر آنست که گویند عنبر سرگین جانور بحریست
و مشهور آنست که جانور گاو است و لهذا گاو عنبر مستعمل است سعدی گوید شعر اگر بمال
کند کبر ای حکیم بگو خرش شمار اگر گاو عنبر است و صاحب منتخب اللغات گوید صحیح آنست
که مومی ست خوشبو که در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد بهم
میرسد و سیل آنرا بدریا میبرد و شسته و شهید هر که اکثر جانور بحری آنرا فرو برد و نتوانند که
هضم کنند آنرا میاندازد و از ینجهت بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانورست و از بعض اتفاقات
استماع افتاده که مگس عسل در میان بحر یافته اند و این نشانی ظاهر است که موم باشد و در وقت
آتش گذاشتن چون موم میگدازد انتهی کلامه و پس گاو ابله و احمق کما فی برهان و از گردیدن
ابله مراد آنست که در چشم مردم احمق بر آمده نه آنکه بالیقین احمق شود و اکنون تازه مشامان
از عالم تر دماغان غالیه آرای آموده بغالیه همچنین نکهت پیرای پیراسته به نکهت فرط بالفتح
تقصیر کردن و بدکاری و فوت کردن آن و زیادتی کردن و غالب شدن و سخن بر کسی کما فی
منتخب و نیا الحق فیه یعنی باخبر ست باد در کتب لغت بمعنی نخوت و غرور و خودبینی نوشته اند بضرورت
اضافه آن بطرف غرور معنی مکرر و اما در بعضی مقام بمعنی صدمه و آسیب دیده میشود و چون
باد جولان و باد گرز و باد تیر و باد تفنگ عجب نیست که در باد غرور یا بمعنی باشد ای از صدمهٔ غرور

وصف دکان میوه فروش

هم بر دکان دلبر میوه فروش نوبر نیاز کردن نایاب ست و استغنای مشتریان مهر ورز
مانند ثمر رسیده بار سرتاپا میوه اش چون میوهٔ جان شیرین ست و خریداران را چون شاخ
پر میوه بر آستانش فرق فروتنی وقف زمین نخل قامتش نهالیست خورشید بار و بر رویش
میوه الیست ماه خریدار نخلبندان گلشن نشاط را بی اندیشه بر رویش بر نو تمنا کردن ام
محال و چمن پیرایان باغ انبساط را بجمال سیب زنخدانش بگلشن امید برخوردن محض خیال
بگلشن سبز بختی کسی برخوردار گردیده که در گلشن عالم مثال از تصور شفتالوی لبش ذوق یاب
میوهٔ وصال او گشته و بکام مدعا رسیده اگر از شکست رنگ بر چهرهٔ ادب نمی اندیشیدم و
از ملاحظهٔ شاخچه بندی پایه شناسی نمی ترسیدم میگفتم که قدش سرویست که بر می آید و کسی برد
زبان طعن بی بری نمیکشاید به او را حبش حسن روز به در بارست و عالمی از زنخدانش خریدار
کمر کشی که طعم منجوش رانهر کوچه کوچه داده چون وقت گزک خوش آمده بهرست می محبت
با جهان جهان نیاز چشم بر رویش کشاده از فرط صفا تخم از سیب او چون خال زنخ دلبران
نمودار و از کثرت لطافت عکس مردم چشم در و آشکار هر که نظر بر سیب او افگنده دلی از
سیب زنخ دلفریبان برکنده ش میوه فروش صفت دلبر نوبر کردن در اصل اول مرتبه
خوردن میوه نو رسیده و است و مستعمل ست بمعنی حاصل کردن و عم از انکه میوه باشد
یا چیزے دیگر حتی که گویند فارسی نوبر کردم و استعمال این لفظ لبه وجه آمده چیزے را
نوبر کردن و نوبر چیزے کردن و فقط نوبر بدون لفظ کردن و نو باد کردن نیز همین معنی
ست پس نوبر نیاز کردن یعنی تحصیل نیاز است نایاب لائق و در خور کیا سفے بهار عجم
نایاب بمعنے نایافته اسم مفعول ست اکثر آنست که امر به اسم بار گشته معنی فاعلیت یا مفعولیت
دهد چون کارکن و خدا ساز و در بعضے از تراکیب خلاف انست چون نادان و ناساز
و ناتوان و اغلب آنست که این الفاظ مرخم اند و آن از دانا و توان از توانا بهمین قدر
بر ساز و باب از ساز و یا مرخم باشد گو مستعمل نیست فرق فروتنے اسے فراق

ایشان بسبب فروتنی وقف زمین ست و وقف انچه ملک کسے نباشد و اذن تصرف هر کسے
با عموما در و بود و فارسیان ازین معنی بر آورده و در معنی قبض و تصرف استعمال کنند
عرفی گوید ؎ شهر دل و دماغ جان وقف الم داشتن ؛ ای در قبضه الم داشتن همچنین ست
وقف زمین نهال بکسر اول در جهانگیری درخت نورسته و موزون و در مدار الافاضل از جمله
الفاظ عربی گرفته و گفته که جمع نهل بفتحتین که آن جمع ناهل است بمعنے آینده و رونده در عرف
فارسیان نهال درخت نشاندن و سیراب کردن است و در مؤید بفتح و کسر درخت
نو نشانده بهر کیف در روزمره حال بمعنی مطلق درخت ست و لهذا تازه رسته را نو نهال
گویند خورشید یارای نهالی ست که بار و ثمر او آفتاب ست و این باعتبار چهره اوست
او خرمایارای میوه ایست که ماه خواستگار اوست نوبر تمنا کردن اگر باضافت نوبر است
بسوے تمنا پس تحصیل تمنا بود و معنی ست یکی نیل تمنا که عبارت از وصول مقصود ست
درین صورت معنے فقره آن باشد که تا اندیشه ثمر روے او شکنند دست بمقصود خود
نے یابند دوم انبعاث تمنا در دل درین صورت حاصل فقره آن بود که انبعاث تمنا
بے اندیشه روے او محال ست ای اگر تمنا در خاطر ایشان پیدا میشود بلزوم اندیشه
روی اوست و پس اگر بوقف حرف آخر نوبر بود پس نوبر مفعول تمنا کردن خواهد بود
ای اگر هیچ میوه نو رسیده را تمنا می کند آن میوه همین اندیشه روے اوست پس
برخورداری متمتع شدن شفتالو میوه معروف و کنایه از بوسه هم ست و شفتالو بدال مهمله
نیز آمده چنانکه ؎ گر بچنگال صوفیان افتد ؛ بنهد هندش مگر بشفتالو ؛ شاخچه بندے
تهمت سازی و بهتان که در حق کسی کنند کما فی برهان طالب آملی گوید ؎ هزار شاخچه
بر خویش بسته ام طالب ؛ اگر بغیر دریافتم به بین چها بندم ؛ بر آمدن سرو قامت
میوه فروش امینی که او بر در عشاق می آید و اثبات مدعا باعتبار معنی دوم اوست
ای ثمر او این طور در فارسی بسیار ست و چون بر آمد از طعن بے بری نجات یافت و
پایه شناسی و بے ادبی در گفتن این امر از جهت ملاحظه عصمت و پارسائی نست بکسر اول
نام میوه و بمعنے خوب و بمعنی امل بهی بر وزن تهی نیز ست و آنرا آبی نیز گویند رفته تا انجه بسر رود

بهر شود از ین دندان طمع و رغبت و آنرا از ین می رود و دندان و فقط از ین سے رود
نیز گویند کما فی اسمعیل گوید ۵ گره دل پیر از ین می رود و جا کرم ؛ ای از طمع و رغبت و
باین معنی از ته دل و از بن گوش اشکه این همه از کتب مصطلحات جو یند مکرک نام میوه که
ترش و شیرین باشد طعم بالفتح مزه طعام از حلاوت و حرارت میخوش بمعنے ترش شیرین
راست مزه کما فی برهان گزک انچه بعد از خوردن طعام برای تبدیل ذائقه خورند و آن
اکثر ترش باشد خوش آمده ای مطبوع آمده نمودار مرکب از نمو حاصل بالمصدر از نمودن
و ار که کلمه نسبت ست و معنی آن نمایان و آشکارا باشد برکنده اسے جدا کرده م
تا خوشهٔ انگور ش زبان صدق بیان بدعوی صاحبی کشاده عقد پروین تمسک غلامی
بخط خورشید و گواهی صبح صادق داده چون بادامش شیرین ادای دلربائی و دلفریبی ست
هرگز بزیر چشم آشنا نیست آبی او از لب با آبرو ست طراوت را از دو دریا و دریا آب و رجوع ست
مذاق شیرین لبان زیر بار منت شیرین ثمر او ست و لب شیرین دهنان خسته رطب
حلاوت باز نوش پرور او در برابر شگفته رویش بهار شکسته رنگ تر از خزان از سیب
رنگین ذقنش با سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین تا آسمان از انجا که میوه از میوه
رنگ می پذیرد و هر شب از پرتو عکس رنگین سیب زنخش سیب قمر رنگ میگیرد سیب او که
بگونه سرخ و نند و در چهره طراز نیست گویا گل گلشن حسن پردازی و شقیقه باز نیست انارش چهره کشا
چینی ست حقه باز و هنگامه فلک حقه باز مهرهٔ چین برهم ساز سیبش به زنخ ماه طلعتان زنخ
زن و نارنجش پنجه در پنجهٔ خورشید افگن چون ترنجش بغرض تجمل حسن پرداخته یوسف در حسن
خوبیش دست از ترنج باز نشناخته انبه اش را شیره جان شیرین در شست و بر پشت
گرمی گٹهلیش حلاوت قوی پشت انبه ریشه اش ریشهٔ محبت در دل دماغ دوانیده و نداق
چاشنی جویان را بچاشنی آب حیات رسانیده شیره اش همشیرهٔ جان شیرین او ست
دانه اش چون جیب نبات حلاوت آگین سرش صاحبی خداوندی و نام قسمی از انگور دار شد
خیال غلامی نیز قسمی از انگور نوشته اما مشهور صاحبه غلامانی ست نه غلامی تمسک بمعنی زدن تعفل یا
بمعنے چنگ زدن ست و در فارسی بمعنی انچه بر آن تمسک کنند استعمال یافته و آن نوشته باشد

که هنگام دعوی اسند باشد و این اکثر در سنه قرض استعمال دارد و از ینجا بسنه خط غلامی نیز معلوم میشود
خط خورشید شعاع ای سبزگاه خوشه انگور میوه فروش زبان صدق بیان خود را بدعوی خداوندی
خود که صادق ست گشاده است اسے دعوی صاحبی کرده عقد پروین تمسک غلامی خود باد
نوشته داده که خط آن از شعاع خورشید ست و گواهی بر دان صبح صادق و دعوی مذکور را صادق
گفتن از جهت وثوقی ست که لفظ صاحبی دلالت بران دارد و باعتبار بودن انگور صاحب
زر چون گواه صادق بود دعوی قوی تر بود و این خود ظاهر ست از روی صادق بودن صبح
و پوشیده نماند که این نظر مصنف را سهوی واقع شده و آن اینست که یک خط از و ترک شده
نظر بلفظ خط خورشید چه اگر یک خط دیگر تقدیر نکنند و از خط مذکور خطی که بر کاغذ نویسند مراد دارند
لازم آید که آن خط همین خورشید ست و این از ان قبیل ست که علما عروض نقل میکنند که یک
گفت از و نظر نگفت که مذکور در لفظ ست ترک شده و آن اینست ـــ قاصد آمد گفتمش
آن ماه سیمین بر چه گفت ٭ گفت با بحرم لبیا زد گفتمش دیگر چه گفت ٭ ای گفت قاصد که
معشوق با بحرم لبیا زد و از ینجاست که نعمت خان عالی بر این سهو اطلاع میدهد در مقطع غزل خود
کما قال ـــ هست عالی از علما در غزل سهوی عظیم ٭ زانکه از قاصد بود یک گفت و پس دیگر
چه گفت ٭ اما اینجا جوابی هم است و آن اینست که قاصد مقوله گفت را ذکر کرده و آنرا محذوف
نموده باعتماد قرینه چه در علم نحو مقرر شده که گاهی فعل را بالقیام قرینه حذف کنند چنانکه اگر گوئی
من قام و مخاطب جواب دهند زید پس گویا گفت قام زید بخلاف ما نحن فیه که خط خورشید
نه شعاع خورشید ست پس یک خط از سهو مانده والله اعلم بالصواب زهر چشم نگاه غضب آلود
قدسی گوید ـــ گشته نرگس چشم تو نمیرد هرگز ٭ زهر چشمت مگر آمیخته آب بقاست ٭ و نسبت
زهر چشم بادام از ان کرده که اکثر تشبیه به چشم دهند آلی میوه که آنرا آلی گویند در فارسے
و سفرجل در عربی و صاحب بهار عجم گوید که آلی بمعنی فارسی ماوراء النهر ست و در خراسان بهی
و در فارسی و عراق به گویند و نیز نوشته که نوعی از انگور کبود هست و شاید که کبود را از جهت آن
گفته باشند که آلی رنگ نیلگون را گویند چنانکه سلیم گوید ـــ بر نیاید ز فلک بر طلبی کام
جهان ٭ بهیوآن تشنه که پیراهن آلی دارد ٭ و ازین اینانست که چون آب در حوض ها و تالابها

بسیار بود وصافی باشد رنگ آن کبودی نمایان بود واللہ اعلم بالصواب آب درجوست
ای آب درجوی طراوت واین ترجمہ است افادہ حرف را است معنی اضافت را کما لا یخفی و
ارشد خیال آب را مضاف بسوی جوی گفتہ وآب درجو بمعنی اعادہ آب رفتہ گفتہ وندانستہ کہ آن
آب رفتہ درجو آمد نیست نہ آب درجو وبر تقدیر تسلیم اضافت چہ احتیاج دارد خستہ بفتح استخوان
خرما وشفتالو وزرد آلو وامثال آن ومجروح وبیمار کما فی برہان پوشیدہ نماند کہ خستہ مبدل
ہستہ بہا است وآن مبدل استہ بالف ست کہ بمعنی دانہ خرما وشفتالو وزرد آلو واستخوان آدمی
وحیوانات دیگر ست کما فی البرہان چہ الف بہا بدل شود وہا بجای تجیم چون ایچ وہیچ وہیز
بوزن وبمعنی ازور فرائین نوادکہ آتش پرستان زبان آسمانی را گویند دنا بہای وخشوران
ایشان درین زبان ست وہجر وخجر وہیزو خیزو امثال آن رطب بالضم وفتح طا نیم خرماے تر
کما فی منتخب ظاہر اخستہ بمعنی اخیر حقیقت ست ودر معنی اول مجاز واست بدون ہا خفف آن
واستخوان ازین مرکب بیت وتحقیقے کہ در لفظ استخوان ست حرف این مقام را برنتابد بہر کیف
درینجا مراد معنے اخیر ست خستگی لب از رطب یا باعتبار عشق یا باعتبار رشک آن ودر معنی اول ایہام
وشاید معنی اول نیز گرفتہ شود این معنی کہ لب خوبان حکم استخوان رطب او دارد وہرگاہ استخوان
این قدر شیرین باشد خرما چگونہ خواہد بود شکستہ رنگ زرد رنگ فرق زمین تا آسمان طرف
وتوعی دارد چہ سیب ذقن بر زمین وسیب ماہ بر آسمان ست میوہ بروزن شیشہ معروف
ظاہر این لفظ مرکب ست از میو کہ بمعنے درخت انگور ست وہاے نسبت پس در اصل
بمعنی انگور باشد وبعد ازان مطلق گشتہ ومیوہ از میوہ رنگ میگیرد مثلے ست مشہور
ہندوستانیان بجای لفظ میوہ خربزہ مذکور کنند ودر اداآن باشد کہ ہر کہ طور وطرز دیگری را می بیند
بتقلید اختیار می کند پرتو عکس اے فروغی کہ از عکس واصل شدہ وحق آنست کہ یکی ازین
ہر دو بیکار ست در چہرہ طرازی ست ای در چہرہ طرازی خود ست پوشیدہ نماند کہ درین فقرہ
حسن وعشق ہر دو را یک گلشن قرار دادہ وچون گلی ازین باشد اثر ہر دو در وخواہد بود و آن
سرخی وزردی ست واین در سیب ظاہر ست مہرہ چین وحقہ باز ہر دو بمعنی بازیگر وجہ آن
ظاہر ست ... مہرہ چین گفتن از ان باعتبار دانہ وحقہ باز باعتبار مدور بودن آنست زنخ زدن

بمعنی لمس زدن چو ترنج بمعنی مطلق سخن وسخن بمبالغه و بیهوده و لات و گزاف است کما فی برهان
دست از ترنج باز نشناختند یعنی ز دست خود ترنج نکرده و این کنایه است از بریدن دست
خود از محویت حسن ترنج بوعده و شتن چنانکه زنان مصر از محویت حسن یوسف علیه السلام
دستهای خود بریدند کما قال عز وجل وقطعن ایدیهن شیره جان در رشته بودن
عبارت است از آنکه این شیره او را حاصل است و تشبیه او به بهشت تشبیه خوبیست قوی پشت
مستظهر ریشه دوانیدن درخت بن شدن ریشهای بیخ او در زمین و ریشه چیزی در چیزی
دوانیدن عبارت از استحکام دادن آنچیز در دیگر ناصر علی گوید ـه بیک پیمانه گشتم ضامن
بیهوشی عالم ٭ چو بوی نافه خوابم میدواند ریشه در دلها ٭ پس ریشه محبت در دلها دوانیدن
باین معنی است که محبت خود را در دلها مستحکم کرده مذاق بتخفیف ذال چشیدن و چشیدن گاه
کما فی منتخب و ظاهرا درینجا بمعنی دست دان کام باشد چاشنی چو آنکه در تلاش چاشنی باشد ای
تمام کرمزه هر چیز دریابد و حاصل فقره آنکه دهان او به کام لذت طلبان مزه آب حیات رسانیده
بسبب آنکه شیره او مثل آب حیات لذیذ و حیات بخش است وارسته خیال این فقره را
چنین نوشته مذاق چاشنی لبهای خوبان را بچاشنی آب حیات رسانیده و ترجمه آن چنین گفته
که مزه چاشنی لبهای معشوقان از کیفیت آب حیات رسانیده اول خوبتر گفته است که مذاق نسبت
بچاشنی لفظ آمده نیست آری نسبت بشعر و سخن آمده چنانکه گویند فلانی مذاق شعر یا مذاق
سخن خوب دارد با اینهمه مذاق سخن نسبت بصاحب سخن است و مطلق مزه و لذت نیست
تا به کیفیتی که در چاشنی و شیرینی است برا وهم اطلاق کرده آید و سعد الکاهت چه قدر بکار میرود
کما لا یخفی همشیره آنکه در شیر خوردن شریک دیگری باشد و اینجا عبارت از ذات او است
حب نبات غالب آنست که بمعنی نقل باشد که چون قند در میسازند وارسته خیال نوشته
غالب آنست که مراد کوزه نبات بود یا مراد از کوزها که درمیان کوزه نبات منجمد میشود و تتمه هم
شمالش در باغ فکر به برگ و ریشه هر کس که خلیده ریشه نهال اندیشه اش شیرین تر از
ریشه اش گردیده و در جائیکه قدر دست او بدان چاشنی حلاوت بار است شهد مجیب
وصال شیرین ادایان چون زهر فراق بکام بیدلان تا گوارش فنا لوی پیوندیش نوش پیوند است

بسیار بود وصافی باشد رنگ آن کبودی نمایان بود واللہ اعلم بالصواب آب درجوست
ای آب درجوی طراوت واین ترجمہ است افادہ حرف را است معنی اضافت را کما لا یخفی و
ارشد خیال آب را مضاف بسوی جوی گفتہ وآب درجو بمعنی اعادہ آب رفتہ گفتہ وندانستہ کہ آن
آب رفتہ درجو آمدنست نہ آب درجو وبرتقدیر تسلیم اضافت چہ احتیاج جار دخستہ بفتح استخوان
خرما وشفتالو وزردآلو وامثال آن ومجروح وبیمار کما فی برہان پوشیدہ نماند کہ خستہ مبدل
هستہ بہا است وآن مبدل استہ بالف ست کہ بمعنی دانہ خرما وشفتالو وزردآلو واستخوان آدمی
وحیوانات دیگر ست کما فی البرہان چہ الف بہا بدل شود وہا بجای تجہ چون ایچ وہیچ وہیز
بوزن وبمعنی از در فرامین نواد کہ آتش پرستان زبان آسمانی راگویند معنا ہای ونشوران
ایشان درین زبان ست وہجر ونجر وہیزر وحیزر وامثال آن رطب بالضم وفتح طای خرمای تر
کما فی منتخب ظاہرا خستہ بمعنی اخیر حقیقت ست ودر معنی اول مجاز واست بدون ہا مخفف آن
واستخوان از ینمرکب ست وتحقیق کہ در لفظ استخوان ست طرفت این مقام را برتابد بہر کیف
درینجا مراد معنی اخیر ست خستگی لب از رطب یا باعتبار عشق یا اعتبار رشک آن ودر معنی اول ایہام
وشاید معنی اول نیز گرفتہ شود واین معنی کہ لب خوبان حکم استخوان رطب ادارد وہرگاہ استخوان
این قدر شیرین باشد خرما چگونہ خواہد بود شکستہ رنگ زرد رنگ فرق زمین تا آسمان طرف
ذقوی دارد چہ سیب ذقن بر زمین وسیب ماہ بر آسمان ست میوہ بروزن شیوہ معروف
ظاہرا این لفظ مرکب ست از میو کہ بمعنی درخت انگور ست وہای نسبت پس در اصل
بمعنی انگور باشد وبعد ازان مطلق گشتہ ومیوہ از میوہ رنگ میگیرد مثلی ست مشہور
ہندوستانیان بجای لفظ میوہ خربزہ مذکور کنند ومراد آن باشد کہ ہر کہ طور وطرز دیگری رای بیند
بتقلید اختیار می کند پرتو عکس اے فروغی کہ از عکس حاصل شدہ وحق آنست کہ یکی ازین
ہر دو بیکار ست ور چہرہ طرازی ست ای در چہرہ طرازی خود ست پوشیدہ نماند کہ درین فقرہ
حسن وعشق ہر دو را ایک گلشن قرار دادہ وچون گلی ازین باشد اثر ہر دو در و خواہد بود وآن
سرخی وزردی است واین در سیب ظاہر ست مہرہ چین وحقہ باز ہر دو بمعنی بازیگر ووجہ آن
ظاہر ست باہم [illegible] گفتن آنرا باعتبار دانہ وحقہ باز باعتبار مدور بودن آنست زنخ زدن

بنے ملمز زدن چه ترنج بمعنے مطلق سخن و سخن بنفائده و بیهزه و لات و گزافست کما فی برهان
دست از ترنج باز نشناخته اے تمیز در دست خود و ترنج نکرده و این کنایه است از بریدن دست
خود از محویت حسن ترنج بیوغبر و شش چنانکه زنان مصر از محویت حسن یوسف علیه السلام
دستهای خود بریدند کما قال عز و جل و قطعن ایدیهن شیره جان در تست بودن
عبارتست از آنکه این شیره او را حاصل است و تشبیه اشیه بتست تشبیه خوبیست قوی پشت
مستظهر ریشه دوانیدن درخت بهن شدن ریشهای بیخ او در زمین و ریشه چیزے در چیزے
دوانیدن عبارت از استحکام دادن آنچیز در دنا صرعلی گوید ع بیک پیانه گشتم ضامن
بیهوشی عالم ز چو بوی نافه خوابم میدواند ریشه در دلها و پس ریشه محبت در دلها دوانیدن
باین معنی است که محبت خود را در دلها مستحکم کرده مذاق بتحقیق دال چشیدن و چشیدن گاه
کما فی منتخب ظاهر آ در نیجا بمعنی است و آن کام باشد چاشنی جو آنکه در تلاش چاشنی باشد ای
خواهد که مزه هر چیز دریابد و حاصل فقره آنکه آن اشیه کام لذت طلبان از مزه آبحیات رسانیده
بسبب آنکه شیره او مثل آبحیات لذیذ و حیات بخش است وارسته خیال این فقره را
چنین نوشته مذاق چاشنی لبهای خوبان را بچاشنی آبحیات رسانیده و ترجمه آن چنین گفته
که مزه چاشنی لبهای معشوقانرا بکیفیت آبحیات رسانیده اول خودم لنست که مذاق نسبت
بچاشنی لفظا آمده نیست آری نسبت بشعر و سخن آمده چنانکه گویند فلانی مذاق شعر یا مذاق
سخن خوب دارد با اینهمه مذاق سخن نسبت بصاحب سخن است و مطلق مزه و لذت نیست
تا بر کیفیتی که در چاشنی و شیرینی است بر لبهم اطلاق کرده آید و سعدا لکلفت چه قدر بکار میرود
کالالحنی همشیره آنکه در شیر خوردن شریک دیگری باشد و اشیه عبارت از ذات اشیه است
حب نبات غالب آنست که بمعنی نقل باشد که چون قانند و در مینا زند وارسته خیال نوشته
غالب آنست که مراد کوزه نبات بود یا مراد از کوزها که در میان کوزه نبات منجمد میشود و اتحے هم
شمائلش در باغ فکر به رگ و ریشه هر کس که خلیده ریشه نهال اندیشه اش شیرین تر از
ریشه اش گردیده در جائیکه قد و بت او بمذاق چاشنی حلاوت بارست شهد بجیب
وصال شیرین اوایان چون زهر فراق بکام بیدلان تا گوارشفنالوی پیوند لبش نوش پیوندست

و جان شیرین بدام محبتش پابند شفتالوی کاری و آردیش را هر که بجان مشتاق گردیده آتخوانش
درزیر بار غم آرد گشته و کار د با استخوانش رسیده مش شمایل نمادتها کمالی منتخب پوشیده نماند
که ظاهرا این فقره در تعریف میوه فروش است و در فقرات تقدیم و تاخیر افتاده چه این فقره
بعد از فقره لاحق بایستی و در عبارت فقره هم تقدیم و تاخیر الفاظ و حذف ضمیر غائب راجع بطرف
مبتدا که هر کس باشد واقع شده پس تقدیم عبارت چنین بود هر کس که شمائلش در باغ فکر برگ
درلیشه او خلیده هر کس مبتدا است و جمله مصدر بکاف صفت آن و نهال اندیشه او جان شیرین
گشته که برلیشه او از رلیشه انبه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده و ظاهر آنست که در انبه اش
ضمیر بیکار است و هیچ فائده نمیدهد انبه انبه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده و ظاهر آنست
که در انبه اش ضمیر بیکار است و هیچ فائده نمیدهد چه برتری نسبت مطلق رلیشه انبه باید نه تخصیص
انبه دکاندار موصوف چه اراده کرده باشد و این مثل آنست که در دکان جوهری بعد قوله رشته
عقد مروش الخ گفته شده و ارشد خیال این فقره را در وصف انبه فهمیده و ضمیر را در شمائلش
بطرف انبه راجع کرده و از آخر این فقره بعد از لفظ رلیشه انبه انداخته و ضمیر و در رلیشه اش بیز بطرف
انبه عائد نموده و این سخت رکاکتی دارد بهر کیف اگر چنین بود شمائل را بمعنی صورت میگرفت
بمعنی عادت بغیر ذوی العقول معقول نیست کما قال یعنی شیرین عادتی انبه در باغ فکر
هر کس خلیده رلیشه نهال اندیشه آن شخص شیرین تر از رلیشه اش گردیده انتهی و مولف گوید ضعف
و سستی که از مصنف درین فقره افتاده آنرا چه باید کرد یعنی تشبیه رلیشه نهال اندیشه را
در شیرینی برلیشه انبه کرده اول خود آنست که رلیشه عیب انبه است بانبه کسی که ممدوح باشد
نسبت رلیشه چگونه باید کرد دوم آنکه رلیشه چه شیرینیست که تشبیه بتواند شد مگر آنکه مع اندک شیره
انبار نماید که از انبه بالا و چسپیده باشد و این خالی از لذتی نیست مذاق چاشنی مزه و لذت
که کسی از چاشنی دریابد و چاشنی درینجا عبارت از شیره لقوام آورده است درین مجازست
و این فقره در تعریف انبه است که موخر از فقره سابق افتاده کما اشرنا الیه سابقا و حاصل
فقره آنکه در هر مقام که عذوبت انبه بلذتی که کسی را از خوردن چاشنی حاصل شود حلاوت را
می بارد و شهد وصالی خوبان در کام عشاق مثل زهر فراق ناگوار می آید ای پیش انبه او از شهد وصل

معشوقان مستی میگردند و شاید که چاشنی بمعنی اندک چشیدن است و مذاق بمعنی کام و انبافت
باونے ملابست و مذاق عبارت از مذاق بیدلان کرد و آخر فقره مذکور پست است و درجائیکه انبه
او بمذاق بیدلان بسبب چاشنی گرفتن حلاوت یاری میکند الخ و این توجیه بهتر از اول
باشد و ارشد خیال ترجمه این فقره چنین کرده که در جائیکه شیرینی انبه چشیده حلاوت
دهنده است پس ظاهر آنست که مذاق لذت پایان چاشنی سخن ناگوار تر از زهر است کالاسخنے
علی من لا اوفی نبات پیوندی درختی که آن از درخت دیگر پیوند بهم رسانیده باشند و نوش پیوند
انچه بشیرینی آبحیات پیوند اتصال داشته باشد کار دی و آردی هر دو قسمی از شفتالو
استخوان آرد شدن و کارد با استخوان رسیدن هر دو کنایه از کمال مشقت است هم
دوستان موافق عمر را مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بیک ایماے نظر غلط انداز
چشم بادامش پیشک زنی رقابت در صدد پوست کیدیگر افتادن و از هم جدا گردیدن حق
عمر بادامی مغز دو در یک پوست بسر بردن کنایه از بسر بردن بکمال اتحاد و دوستی و این از
عالم بسر بردن در یک گلیم یا خفتن در یک لحاف ظاهر او پوست در اینجا عبارت از پوستی است که
درویشان برای دفع اذیت سرما بپوشند طغرا در الهامیه گوید شعر اگر نواخت تنم غیر پوست میبود
سازنده کار را قلندرم بیخے نوو غلط انداز آنکه کسی را در غلط اندازد و مصنف در نیجرقعه گوید شعر
اگرچه معشوق غلط انداز است برای پی گم کردن در راه استغنا قدم فرسا است پس نگاه
غلط انداز نگاهی باشد که بر چیزی یا بر کسی انداز ند و دیگری داند که بطرف او نیکس است
چشمک زدن اشارت کردن کما فی برهان و بهار عجم و آن اشارت گاهی بطرز طعن باشد
و گاهی برای تحریک بر امری و اینجا مراد همین معنی است صدد بفتحتین بمعنی نزدیکی و مقابله و
برابر چیزی کما فی منتخب و در صدد کاری شدن بمعنی مهیا و آماده کاری شدن پوست
بیخے عیب کما فی برهان پس بپوست کسی افتادن متوجه شدن بعیب آنکس و حاصل فقره
کسانیکه باهم دوست موافق بودند و مدتها چنان بسر بردند که در یک پوست اوقات ایشان
گذشت ای بکمال اتحاد بیک ایمای که نظر غلط انداز چشم بادام او گردد حالتی بهم رسانیدند
که یکدیگر را رقیب پنداشته تحریک رقابت متوجه بعیب یکدیگر شدند ای در پی آن شدند

که یکی عیب جینی دیگرے کند و متوجه از هم جدا شدن گشتند مقصود بیان مرغوبی بادام شیرین
ست که هر کس چنان فریفته او میشود که اگر دو کس یار جانی هم باشند هر یکی از انها میخواهد
که از دست من رود و دیگرے آنرا متصرف شود هم یاران یک روے که سالها بدیدار یکدیگر
خوشحال گردیده و یک دهن خنده بر روے هم خندیده بیک شکر خنده وسوسه فرمای دهن
پسته اش باهم پے در پے کار زیکدیگر روی گردان و روی درهم کشیدن شش یک رو کنایه
از متفق و سیئه خلاف کما فی بربان سعدی فرماید ؎ چه دانی که یک روی گردند یاران
یکی زرد باشد دگر سبزه وار ؛ بیک دهن خنده بر روی هم خندیدن عبارت ست ازانکه هرگاه
یکی بر روی دیگری بخندد واین دیگر هماندم بر روے آن یک بخندد چنانکه آن هر دو خنده
در یک آن و یک زمان واقع شود و تفاوت اوقات نیفتد و این دلالت کند بر غایت اتحاد
طرفین وسوسه خطره و وسوسه فرما امر بوسوسه کند یک رو کردن کنایه از ترک آشنائی
و دوستی کردن کما فی بربان درو درهم کشیدن بیزار شدن و چین بجبین انداختن محصل
فقره آنست که یاران موافق که مدتها از غایت اتحاد یکدیگر را دیده خوشحال میبودند و برائے
یکدیگر بکمال یگانگی و اتفاق بیک دهن میخندیدند این چنین کسان بمجرد یک شکر خنده
دهن پسته او که هر یک را در وسوسه می اندازد که شاید این التفات بمن باشد چنان شگفته
و فریفته گشته که هر یک از دیگری ترک آشنائی میکند و روی درهم میکشد حال این فقره
مثل فقره سابق ست هم از شور پسته اش زخم سینه پریشان نمک سود و از حلاوت و شکر خندش
کام جانها شکر آمود شفتالوی او بآتش آرزو فرماد هوس انگیز ست که در آرزو لیش دهان
شکرلبان از آب حسرت لبالب و لبریز اگر فرهاد نظر از غیر شیرین پوشیده بر کاوش گذشتے
چشم از شیرین برداشته شهد ریز شهد شیرین کاوش گشته بی هلال کلید اش غره ماه
عیش سلطنت و جیلا از انبه شیرین کارش کام جان تلخ بغیر از خورشید نارنجش نور عیش تیره تر
از شام غریبان و ظلمت اندود تر از صبح حسرت نصیبان در فروختن ترنج بمقابله گوی طلاے
دست افشار پرویز غلغلی کشیده که سود صد گنج شایگان و تحصیل هزار گنج باد آورد تلافی صد
یک آن نکرده پل برابر یک زبانش نگردیده شیرین گویان فرهاد مشرب را در وجه دعوت

انه شیرین کاری قصهٔ شیرین از دل فراموش واز فوارهٔ زبان شکربار شان آب
می شور پسته شهره وآواز پسته و نمکینی پسته چه متعارف ست و پسته را نمک سود ساخته لعل
ایشان نه قرینه فقره لاحق که حلاوت شکر قند باشد همین معنی اخیر را میخواهد آب حسرت آبلی که
لب حسرت بند دهن بگردد لبریز انچه از لب ظرف از جام وامثال آن بریزد بر این تقدیر
اطلاق آن بر معروف باید اما اکثر بر ظرف کنند چون جام لبریز پس درین صورت ترکیب
ظرفی خواهد بود یعنی ظرفی که چیزی از لب او بریزد مانند شه نشین و مردم نشین است مکانی که
در وی شه نشیند و مردم نشین مردم نشیند نظر از غیر شیرین پوشیده صفت فرهاد ست شهید کنایه از عاشق
غره بالضم غین معجمه اول ماه کما فی منتخب سلخ آخر ماه کما فی منتخب حاصل فقره آنست که اگر هلال کیله
دنیا شد غره ماه عیش که شروع ایام عیش باشد حکم سلخ بهم رساند و سلخ عبارت از آخر ماه
سابق ست نه آخر ماه عیش پس مراد آن بود که چنانکه در آخر ماه سابق از ماه عیش سرور و مسرت
نبود همچنان غرهٔ مذکور بی عیش و مسرت گردد و باشد که سلخ از همین ماه عیش مراد
بود و سلخ شدن این غره کنایه از آخر شدن عیش باشد ای عیش هماندم زائل گردد چه غره وقت
افزایش نور ماه است و در سلخ نور ماه هیچ نماند حبذا حال ست از کام جان شام غریبان
شامی که بر سر مسافر آید و این کمال موحش باشد خصوصا در ایام مفلسی طلای دست فشار
همان زر دست افشار که خسرو پرویز داشت و بر آن آورده که مانند موم نرم میشد و بهر
صورتی که از آن میخواست میساخت گویند اهل عمل آنرا باین مرتبه رسانیده بودند پرویز بوزن
شهریز یعنی مظفر و منصور و سعید و عزیز و گرامی و بزبان پهلوی ماهی را گویند و لقب پسر
نوشیروان چون ماهی بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز میگفتند کما فی
برهان و گمان مؤلف آنست که اول خسرو پرویز باضافت بود چه خسرو نام آن بادشاه است
و این اضافت بادنی ملابست ست پس خسرو را انداخته پرویز گفتند و این اشتهار یافت
غبن بالفتح زیان رسانیده و نقصان آوردن در خرید و فروخت و جز آن کما فی منتخب
گنج شایگان بر وزن رایگان نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز که بسیار و بس بزرگ بود و معنی
شایگان ذخیره و مال و اسباب بسیار و بی نهایت ست و این نام مجاز ست چرا که در اصل

شایگان بہاست یاے آنرا بہمزہ بدل کردند وگان کلمہ نسبت ست وتمیزی کہ در خور شایان باشد خوب وبسیار بود یا داور دشہور یہ اں بعدازرای مہملہ نام گنج دوم از ہشت گنج خسرو پرویز گویند قیصر گنجی از زر وگوہر بسبکے از جزائر حبشیہ می فرستاد اتفاقاً کشتی را بجوالی ار دوے خسرو آوردو آنرا متصرف شدو باین نام موسوم گشت اما در برہان قاطع باینمعنی بدون دال آورده وبدال نام خارشو کہ البیضا ونام نوای از موسیقی نوشتہ وبدینمعنی بدون دال ہم ہست تلافی بمعنی عوض مستعمل ست صد ویک وہزار ویک یک از صد ویک از ہزار وحاصل فقرہ آنست کہ میوہ فروش چون ترنج خودبعوض زر دست افشار پرویز بیع کرد نقصانی کشید کہ نفع صد گنج شایگان وحاصل ہزار گنج باد آورد در تلافی صد یک بلکہ ہزار یک آن عین کفایت نکرد شیرین گو آنکہ سخنہاے شیرین بگوید واین کنایہ از فسانہ گوی ست ونشاید کہ شیرین گو بمعنے آنکہ ہمیشہ ذکر معشوقہ مشہور بر زبان دارد نظر بصفت آن کہ فرہاد شیرین باشد ودر صورت اول لفظ شیرین در قصہ شیرین با مضاف الیہ قصہ است یا صفت آن ہر دو تواند شد ودر صورت ثانی مضاف الیہ باشد وبس آب شکر شربت یا آبی کہ آنرا وشکر سازند وآن افشردہ نیشکر باشد ہم در سر حلاوت آشنائی کہ ہوای کنہلش کہ چندین ماہی بدام افتادہ پیچیدہ از کمال ذوق در راہ انتظار چون دام ماہی سراپا چشم گردیدہ انارش کہ بدخشان بدخشان لعل آبدار در دل نہفتہ گاہ افشای گوہر راز بیاکت دہان غنچہ حرف سبک مایگی سیلان دگران سر مایگی خود پوست کندہ گفتہ تا سیب سبے آسیب او گل رخسارا بنظر در آمدہ از فرط خجالت وفور انفعال از رنگے برنگے بر آمدہ **ش** در اول فقرہ تقدیم وتاخیر الفاظ وحذف ضمیر راہ دارد وتقدیر عبارت اینست حلاوت آشنای کہ در سر او ہوای کٹہلش الخ کٹہل تبای شکلہ ہندی مخلوطا لہا نام میوہ ایست مشہور ہندی عبارت از قاشہای اوست پوشیدہ نماند کہ حلاوت آشنا موصوف ست وہوا مضاف بسوی کٹہل وکٹہل موصوف وجملہ مصدر بکاف بعد از وصفت آن ومضاف با مضاف الیہ موصوف فاعل فعل پیچیدہ واین فعل با فاعل جملہ فعلیہ با کاف صفت حلاوت آشنا واین موصوف با صفت مبتدا باشد وقولہ از کمال ذوق الخ خبر آنست ومعنی فقرہ از غایت وضوح

حاجت به بیان ندارد وصل آمدار عبارت از دو انتهای آن است انشای گوهر بار کنایه از کفیدن
آن است که آن وقت دو انتهای آن دو ا شود دهان خنده با اضافت عبارت است از لیاقت خنده
مصنف در دیوان خلیل گوید شعر لب خمش اگر باشد دهان خنده چو پسته بر بندد بجوشش
شاخ در برگ زعفران نبود تحقیق این در شرح سه نثر نگاشته ام پس بیک دهان خنده کنایه از
یک مرتبت خنده باشد شاید که بدون اضافت محمول بر قلب باشد ای بیک خنده دهن از شد خیال
دهان خنده با معنی شگافت در خنده زیر آن از شگفتگی بظهور آید گرفته و این هم روبراه است و پوست کنده
آشکار و ظاهر چنانکه گویند پوست کنده سخن گفت ای از رنگی برنگی برآمده ای حال او متغیر شده

وصف دکان تنباکو فروش

هم هنگام ورود به دکان تنباکو فروش سر سرکشی از سر پایه نهاد و به ورود اسم یاد و دو زبان نیاز
بدیکسان از لعل رنگین او که حقا لیست از مرجان فا از خال مر عنبرین بر آن صدای مرحبای
بگوش آید و خوبی آتشین که خرمن عنبر بینی برگان سوخته دود دوند از آن بر آورده و نظر بر آن نه دوخته
برسم التفات آمده نیارد مساز بینے حقه تنباکو هم از وهمدم و ندیم و محرم فرماید مش تنباکو برگ
معروف و در عرف حال بر آنچه از برگ مذکور و قند طیار ساخته باشند نیز اطلاق کنند تسمیه
الکل باسم الجزو چه آن برگ جزو اعظم است و صاحب بهار عجم از نافرحتی نقل کرده که تنباکو
از طرف فرنگ آمده بدکن آوردند از آنجا در عهد اکبر بادشاه رواج یافت انتهی و در دارا شکوهی سال
رسیدن آن در هند نهصد و چهارده هجری و انتهای عهد سلطنت اکبر بادشاه نوشته
یاد و دو اسمی است از اسمای باری تعالی شانه عم نواله و عزائم خوانان اکثر برای از دیاد محبت
میخوانند زبان نیاز ای زبان بسبب نیاز یا تای فوقانی برای علت اسبق است مرحبا
در اصل بمعنی جای فراخ است کنایه کنند و در استعمال در وقت پیش آمدن چیزی بخوشی و خرمی
گویند کما فی بهار عجم بی برگ بے سامان و دود بر آوردن هلاک کردن از عالم گرد بر آوردن در این
مستعمل نیست و مقصود برخاستن لازم امیر خسرو فرماید شعر آتش از آنجا که درشتی نمود چوب چنان
خورد که برخاست دود نظر بر چیزی دوختن نظر کردن بر آن چیز و لفظ دوختن اقتضای آن
میکند که بمعنی دیدن باشد که نظر در آنجا درنگ کرده و لهذا نظر شرمین دوختن بمعنی دیدن بر زمین

ہنگام شرم ست چہ از شرم آدمی بر زمین چنان بیند کہ نظر بر ندارد و مرزا قلی بیلی گوید ۵ چون
دیدیم نظر بزمین دوختن چہ بود ٭ در پیش سر فگندن وافروختن چہ بود ٭ ۱۱ فی ما نحن بمعنے
مطلق نظر کردن ست حقہ چیزیست از برنج و مس وامثال آن کہ دران آب پر کردہ و فی چلم
بر سر آن گذاشتہ تنباکو کشند و حقہ تنباکو نیز ہمانست ندیم ہمنشین بزرگان کما فی منتخب و مراد
مطلق ہمنشین ست محرم در لغت بمعنی کسیکہ در حرم راہ آورد کما فی منتخب و در استعمال بمعنے
واقف و آشناست چنانکہ گویند محرم راز و محرم اسرار و حاصل فقرہ آنست کہ در ہنگام وارد
شدن بر دکان تنباکو فروش دو کار باید کرد یکی خیال سرکشی از سر خود باید نہاد دوم اسے عجز و
انکسار اختیار باید کرد و دوم اسم یاو دو ورد بر زبان نیاز ورد باید نمود تا بوسیلہ این ہر دو
امر از لب رنگین او کہ آن باعتبار سرخی رنگت گویا حقہ مرجان ست دخان کہ بر دست گویا مہر
عنبریست بران حقہ نہادہ شدہ صدای مرحبا بگوش آید ای آن تنباکو فروش از ورود انیکس
خورسند گشتہ مرحبا گوید و خوی آتشناک او کہ بسبب حدت و تیزی خود خرمن صبر عشاق را
سوختہ و آنرا ضائع و تباہ نمودہ و نظر نیز بطرف آن نکردہ کہ چگونہ یا چہ چیز میسوزد بر سر
التفات آمدہ بیار دو مساز کہ عبارت از حقہ تنباکو ست انیکس را ہمراز و ہمدم و ندیم و محرم نماید
چہ مزاج او آنقدر سرکش و بے پروا واقع شدہ کہ صرف عجز و انکسار انیکس بکار نیاید بلکہ عزیمت
نیز با عجز او بارگشتہ مزاجش را از راہ استغنا برگردانیدہ بر سر التفات تواند آورد ٭ اگر با بینوایان
بر سر راست بودن براہ مہربانی سرے میداشت کلاہ ناز بر سر رعنائی و فرق زیبائے کج
نمیگذاشت س ق بینوا بے سامان و این کنایہ از عشاق ست و در لفظ نوا بمعنے آواز نظر بسوے
حقہ شاید کہ ایہام نیز منظور باشد راست بودن مستقیم بودن و راست بودن براہ مہربانے
بمعنے استقامت براہ مہربانی ست سری داشتن کجبی و باکسی بہای تنکیر در آخر سرے و
بدون تحتانی محبت داشتن باو اول سعدی در گلستان فرماید نثر در عنفوان جوانی چنانکہ افتد
دانی با شاہد پسرے سری داشتم دوم چنانکہ شیخ محمد علی حزین گوید ۵ با اسیران
دعا کیش چہ سر داشت بگو ٭ خبر دل کشتی از ناوک دلدار بہا ٭ کلاہ نازک کلاہے کہ بناز بر سر گزارند
پوشیدہ نماند کہ میداشت مثبت ست و نمے گذاشت منفی و درین فقرہ تعقید لفظے

واقع ست و تقدیر عبارت چنین که اگر با بی نوایان سری بر سر راست بودن آخر و عبارت بر سر راست بودن تا آل ست از ضمیری که در نیداشت راجع بطرف تنباکو فروش ست و اضافت در سر رعنائی و فرق زیبائی باد نی ملابست باشد و درینصورت حاصل فقره آنست که اگر تنباکو فروش با عشاق بی نوا سری و اتفاقی نیداشت تنهائی و وضعی که براه مهربانی بر سر استقامت باشد چرا که کلاه را بسبب رعنائی و زیبائی بر سر خود کج میگذاشت و مقرر است که با هر کسی الکنایه دارند هرگاه او را بر سر راهی یا جای دیگر بینند کلاه را کج نهند یا بروت را تاب دهند پس این کلاه کج گذاشتن علامت نامهربانی و بی اتفاقی اوست با ایشان نیست حل این فقره بوا جبی گو یاران سر خود بر سنگ میزده باشند و توجیهات لاطائل بتراشندم جانها از لبش چون نی با ناله دمساز و تا بید تنباکو فقد آمیخته سرگرم سوز و گداز تا با لعل شکر بارش دمسازی گزیده از خاصیت شیرین کاریش رشک افزای نیشکر گردیده حقه گلکار کلاه ناز بسر کج نهاده اش بر وکش لیلی رعنا دود و پریشان بروزگار سودا بسر افتاده اش مجنون ژولیده مو سرور هوا حقه اش از دل نور بار روشن نظران با صفاتر و فیض از عمر دراز با عیش گزاران خوشنماتر از آن روی دست التفات بر سر حقه سیمگون چرخ کشیده که در پیش حقه سیمین سمن تزئین او سفید گردیده **شرح** از لبش الی از سبب لبش روازی ظاهرا نی حقه مراد بود چه از لب تنباکو فروش نی حقه با ناله دمساز بود و اگر از نی ساز معروف مراد دارند نیز میشاید چه آنهم از لب ناله میکند لیس معنی چنان باشد که جانهای عشاق از لب او فریاد میکنند چنانکه نی از لبهای مردم دمسازی موافقت و لفظ دمسازی نسبت بنی بسیار مناسب افتاده چه آن با مردم موافقت میکند گلکار آنچه تصویر گل بران بکشند کلاه ناز بسر کج نهاده باعتبار چلم ست ژولیده پریشان و درهم شده مشتق از ژولیدن و صاحب برهان قاطع گوید که این را بیشتر در زلف و کاکل استعمال نمایند انتهی و استقرا هم براین دلالت دارد و من میدانم که این مصدر جعلیست ماخوذ از ژول بزای فارسی بر وزن غول بمعنی شکنج و چین و ناهمواری که ماهیئتی بر با ن و معنی پریشان و درهم مجاز ست سرور هوا دسر به هوا آواره و سرگشته مرزا بیدل در میان همزه خمی سخن گوید **ع** آن یکی از رنگریان خون شد زین دگر سرو وا مجنون شده

وژولیدگی وسر در هوای نسبت بدو حرکت وقوع نیز دار، ودر روش نظر بمعنی روش فکر یا عیش
گذران وصفت عمر ای گذرنده باعیش حقه سیمگون وچرخ ظاهر اعبارت از ماه باشد چه آفتاب را
بزر تشبیه کنند جسیم باضافت بیانی خود بیچ وجه بزور برادنداره وسفید گردیدن وشدن حرف شدن
ع بعیش آباد هندوستان غم پیری نیا باشد که مو نتواند از شرم گر گر دو سفید اینجا
ودر برهان قاطع بمعنی ظاهر وآشکار شدن نوشته فیما نحن فیه هر دو معنی چسپان هست وطرفه
حیرت هست که از شد خیال گفته که چرخ را حکما بشکل حقه تعبیر نموده اند وچون نصف آن زیر زمین
است گویا از خجالت حقه سیمین سمن نزیبین تنبا کو فروش پیدا نمیشوا اند گردیده انتهی کلام این بزرگ
قطع نظر از ینکه چرخ را سیمین گفتن سخت بیوجه است در زعم خود در پیدا کردن علت
عدم پیدای حقه چرخ طرفه وقتی بکار برده وجهی غریب بهم رسانیده بر نقیده راتر بایدگذرانید
ع خورشید همیشه از غم جگر میخورد تا شباهت یابند زرین او درست سازد ش
خورشید مرکب از خور وشید لیکن درین ترکیب دو احتمال ست یکی آنکه خور مضاف باشد
بسوی شید دوم بعکس آن وتفصیل این اجمال آنکه خورشید بمعنی روشنی بسیار ست وشید
نام آفتاب پس خورشید بمعنی روشنی آفتاب بود که احتمال اولی است الا آنکه لبابت کسر
قائل باید شد وشید بمعنی نور نیز هست وخور نام آفتاب پس ترکیب مجبول بر قلب بود و
در هر دو صورت اطلاق آن بر پرتو حقیقت بود وبر جرم مجاز نوازهلین عالم ست آفتاب
چه آفت نام ستاره مذکور ست وتاب بروشنی اما اینقدر هست که این مناسب احتمال ثانی
خورشید ست واحتمال اول را در وراه نیست بهرکیف اطلاق آن بر پرتو از این نیز واضح ست
ع سایهٔ خورشید سواران طلب ورنج خود وراحت یاران طلب وچه خورشید سوار
کسی ست که در گرما گرد وجگر خوردن کنایه از غم وغصه خوردن از عالم خون خوردن وخون
دل خوردن یابند زرین در اکثر نسخ یافته میشود واز کتب لغت مستفاد نمیشت که بچه معنی
ست ودر بعضی نسخه پا انداز ست وپای انداز فرشی را گویند که برای عظمت مهمان در
رهگذرش گسترانند شاید که مراد ازان فرشی باشد که در زیر حقه اندازند ودر هندوستان
آنرا زیر انداز گویند وفارسیان شاید زیر انداز را زیر انداز گفته باشند چه زیر انگن بمعنی

نهالی و توشک وانچه در زیر انگنده باشند آمده ازین فهیم بخیال میگذرد که در فارسی اگر آنرا این نام
باشد بعید نیست بهرکیف رسم چنان است که در اطراف زیر انداز کار طلا و نقره کنند و جایگه مقعد
بران گزارند خالی باشد چون آفتاب جگر خود را بجهت طلا خالی از روشنش خالی شود و تشبیه
بزیر انداز بهر سه وارشد خیال بجای پاتیه زرین یا پا انداز زرین چلم زرین گرفته اگر این نسخه
باشد از تکلفات خالی است م و فلک همیشه از الم بر خویش میپیچد تا بمو قلم خطوط شعاعی آفتاب
خود را بشکل حقه بوته دار طلا کارش طراز دهد ش بر خویش پیچیدن عبارت است از پیچ و تاب
خوردن مو قلم قلمی است که مصوران از مو سازند و بدان تصویر کشند شعاع بالضم روشنائی آفتاب
کما فی المنتخب و خطوط شعاعی که منسوب بروشنی آفتاب باشد ای از روشنائی آفتاب پیش
چشم پیدا باشد لفظ شعاع را بمعنی خطوط شعاعی گرفتن مجاز است بوته درخت پر شاخ و برگ
که بسیار بلند نشود و بزمین نزدیک باشد کما فی برهان قاطع و اطلاق آن بر علم و طرازی که
بر جامه و ظروف و چیزی دیگر درست سازند مجاز است غالباً در اصل همان علمی است که بشکل
بوته درخت سازند اکنون اگر بشکل او باشد نیز بوته گویند و این لفظ مشترک است در هندی و
و فارسی اما اینقدر هست که در هندی بوته بنون غنه میان او وهای مشتقه است طلاکار آنچه
بران از ورق زر منقش کنند چه طلا معرب تله بکسر اول بمعنی چله بمعنی زر است که بمجاز بمعنی
ورق زر استعمال کرده اند چنانکه نظامی فرماید ؎ بغربال او زرگر چیره دست * طلا ای
زر بر نقره بست * و کار بمعنی صنعت است کما فی برهان قاطع و لهذا آنچه جد کشمیر سازند آنرا
کار کشمیر گویند طراز دوای منقش کنند و طرازیدن بمعنی زینت و آرایش کردن از طراز ساخته اند
که بمعنی سنجاف و علم جامه است و این معرب تراز نیا است م حقه سیمین او سا از چلم بر فرق زرین
افسر است از آن پیوسته چون با صاحبان خیال کرسی نشینش و در سر است ش حقه بضم و تشدید
قاف بمعنی ظرفی از چوب و جز آن که در او مروارید و لعل و مانند آن کنند کما فی منتخب و ما
نحن فیه مجاز است بعلاقه مشابهت این هر دو در صورت و شکل چلم و چلیم بیای تحتانی همان که
بالو دران گذاشته آتش بران گزارند کرسی در مقام عبارت از چوکی است که حقه را بران
نگذارند و نسبت این افسر گفتن حقه باعتبار چلم بسبب زرین بودن چلم است که بقرینه مقام [illegible]

میشود و زرین بودن چلم یا ازانست که از زر ساخته باشند یا آب زر ندبیب کرده باشند و پوشیده
نماند که شین معجمه در کرسی نشینیش در اصل مضاف الیه سرست اما آنرا از مضاف قطع کرده بلفظ
کرسی نشینی متصل کرده اند و این طور کثیر الوقوع ست کما لا یخفی علی ماهر الفن م چگونه نخفود
بر و چشم سودا دوزد و نظر خریداری گشاید که هزار یک بهای حقه چینی او را حاصل چین و فاحمی تماما
بهر نسیمیکه از سر دکانش می آید عنبر نیست و دود تنباکوی او را اگر سر از شاخ سنبل بدست آید بهار
بشگفتگی تمام مشتری ش فغفور لقب بادشاه چین سودا معامله خرید و فروخت
که دو کس باهم کنند لهذا تجار را سوداگر گویند پس اضافت چشم بطرف سودا بادنی ملابست
باشد ای چشم برای سودا دوزد و ختن چشم بر چیزی عبارتست از دیدن بطرف چیزی
بوجهی که نظر ازان بر ندارند و این بسبب غایت رغبت آن باشد و همچنین ست نظر
خریداری ای نظر و دیدن چیزی برای خریداری حقه چینی حقه که صنعت ملک چین بود یا حقه که
از خمیر کاسه های چینی بود چه از روی مجاز اطلاق چینی بران آمده نهایت اینکه تا آن رقت که
ازو چیزی تیار نکنند همان خمیر که موجود باشد چینی نگویند و چون چیزی تیار شود آنرا بنام چینی
خوانند چینی که بهر چه مسطح و پهن بطور صفایح ساخته در عمارتها نصب کنند آنرا نیز چینی نامند
واله هروی در صفت کاریگران هرات گوید ص از بندر صنعتی چو اعجاز ، در چینی بند کرده آواز
و چینی بند کرده همان چینی ست که آنرا پیوند کرده باشند حاصل چین خراج مملکت چین عنبری
منسوب بعنبر و مراد خوشبوست شگفتگی ای انبساط و شگفتگی بهار ظرف وقوع دارد
م ریحانیش را که تندی او چون تندی خوی ریحان خطان خوشنماست از گلشن شگفته روی
و گشاده جبینی هزاران دسته ریحان رونماست منخوری که سیاهی را بمشک و عنبر سرشته
وصفش بخط ریحان بر صفحه ورق گل نوشته قلم بوقت تحریر مدحش نشاه ده ریحانی رسانیده
ش ریحانی تنباکو که برای خوشبو ریحان در و اندازند تندی بمعنی تیزی ریحان خط
معشوق مخطط که خط از مشابهت ریحان بود از گلشن ای رجانب گلشن پوشیده نماند که را
در قول ریحانیش را یا بمعنی برای ست ای برای ریحانی رونماست یا مفید معنی اضافت ست
پس مضاف رونما باشد و مضاف الیه ریحانی ای رونمای ریحانی اوست و تقدیم مضاف الیه

وقوع فصل درمیان آن و مضاف بنا بر ضابطهٔ فارسیان اضافت
باشد جائز که مضاف الیه بر مضاف مقدم سازند و درمیان هر دو لفظ یار یا دو لفظ فصل نمایند ع
کسانیکه آشنای ناوک اند بر حریر که گفتی هم دوزند سفیدان به تیر خط ریحانی نام خطی ست معروف
بادهٔ ریحانی شرابیست که ریحان درو انداخته باشند تا خوشبو گردد و دسته رسانیدن سرخوش شدن
دست گردیدن ع ز اندیشه گاه تعریفش از زمین سخن صد دسته ریحان دمانیده ش ز زمین سخن
عبارت از بحر و قافیه صد دسته ریحان ظاهر آنست که دسته بسوی ریحان مضاف نباشد
اے ریحان دمانیده و بقدر صد دسته چه اگر مضاف بود اطلاق دمانیدن بر دسته کرده شود و این
نه من حیث المعنی درست است و نه من حیث الاستعمال ع دود ش چون به پشت گرمی آتش
گرم بازار گردیده بیک لک نسخ خط خطا بر خط ریحان خطان کشیده ش پشت گرمی امداد و اعانت و اضافت
آن بسوی آتش ادنی ملابست کرده ای پشت گرمی که بسبب آتش یافته و اصل این معنی
است که چون آفتاب پشت را اثر بر دوخت و سیر تا برسد نشست و برخاست و راست
کردن قامت دشوار شود پس اثر گرمی به پشت بسیار باشند تا تندرست گردد و مجازا هر گونه اعانت
یافتن استعمال یافته و درینجا اضافت بسوی آتش بسیار مناسب افتاده چه گرمی پشت باعتبار
اصلی از آتش میشود نسخ یعنی نیست گردانیدن کما فی منتخب و نام خطیست از خطوط کاتبی گویند ع
خط غبار لبت نسخ گشت دشمیرسم که ناگهان شود این نسخ ثلث تعلیقات تو خط خطا خطی که بسبب
بسبب خطای چیزی بران چیز کشند از خط رو و هم تنباکوی تلخ بمذاق شیرین ادایان آشناست
ش مذاق چشیدن و چشیدن گاه مشتق از ذوق کما فی منتخب و درینجا دوم است
اے کام شیرین ادایان و مذاق بمعنی لذتی نیز هست که طبع را از چیزی حاصل شود چون
مذاق شعر این معنی نیز شاید که اگر چنان گردد چه مراد از آشنا بودن تنباکو بمذاق شیرین ادایان
آنست که ایشان او را آن تنباکو لذت نمی یابند ع و تلخی او چون شاید خوی شکر لبان
بکام جان گوارا تلخی او در بزم طرب شیرین تر از جام است و در محفل نشاط طلبی حضور پر نور السرور ش
مذکور قهوه از حسنکی بر دلها گران باشد شیرین کار از گرمجوشی و گرمی اختلاطی مجلس سرور آنها
دلپذیر از تشریف قدوم مسرت لزوم ش حرف جابجا است و دو دو مثنا نها

دمانیده واخگر پاره بر سر جلیش گلستان بهار سانیده و گلزار اخگر پا ریاپش از گل روی آتشین
رخساران شگفته تر و سنبل دود دش از بخت پریشان بیدلان برشته جگر آشفته تر زلف دود
سلسله در سلسله اش مصرعیست بلند پیچیده که جز جگر سوختگان گرفتار کسی معنی آن نفهمیده
دود دش هر گاه بسرکشی و شوخی سر بر آورده زلف آتشین رویان انگیز شکش جا در آتش کرده
مش شیرین لب از اسمای معشوق خواه باین سبب که لب او و در نظر عاشق شیرین ای مرغوب
بود خواه باین سبب که لب او را چون لب و امثال آن حلوا قرار داده ولهذا بر طب و شکر و
نبات تشبیه نیز کنند گوارا انچه زود و هضم شود و در ذائقه خوش آید کما فی نوادر المصادر حضور و بلغت
بالضم بمعنی حاضر شدن کما فی منتخب و یعنی ردیف و بر و مستعمل مذکور اسم مفعول ست و مستعمل بمعنی
مصدر سید اشرف گوید ~~~ بپر واز حیرت ر و در نگ کبک ❊ بهر جا که مذکور رفتار تست ❊
اسی ذکر رفتار تست سبکی بفتح اول و ضم ثانی و با کاف و تحتانی رسیده و سبک شدن مقابل
سنگینی و کنایه از بیوقاری و ذلت گران مقابل سبک و کنایه از ناگوار شیرین کار آنکه افعال او
در نظر مرغوب و پسندیده نماید گرمجوشی و گرم اختلاطی بیک معنی ست لیکن اینقدر هست که لفظ گرم
در اول حال ست از موصوف ای آنکه بجوش شده اختلاط کند در حالیکه در باب جوش و اختلاط گرم و
چست ست آن شخص و در ثانی صفت اختلاط ست ای آنکه اختلاط او گرم ست و این فرق
فهیمی ست مجلس سرور آرای آراینده مجلس سرور ترکیب اسم و امر ست که مفید معنی فاعلیت
بعد سرور فصل در هر دو چون سخن بر زبان آفرین تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن
کما فی منتخب قدوم بمعنی پیش آمدن و اضافت تشریف بسوی قدوم اضافت مصدری بسوی
فاعل و ی ای آنکه قدوم مسرت لزوم تمناکو منتظر از استشرف کند حرف چای ذکر چا و چا مخفف
چای ست و آن برگی ست که از چین و ختا آرند و در آب جوش داده مانند قهوه بکار برند کوچه
نی سوراخ نی سنبلستان دمانیدن مجاز ست باعتبار دمانیدن سنبل چه سنبلستان در
اصل جای ست که سنبل دران بسیار باشد سانیده ای دمانیده مصرعه بلند مصرعی که مضمون
عالی داشته باشد و بلند در حق آن لطف تمام دارد گرفتار صفت جگر سوختگان و مراد از ان
گرفتار محبت سراسر کشی بر آورده بلفظ بر و در بعضی از نسخ در آورده بلفظ در یافته شده و سر آوردن

یعنی سربالا کردن است پس بای موحده بسرکشی برای سببیت باشد ای بسبب سرکشی سر
خود بلند کرده و قاعده است که مردم سرکش از غرور سر را بالا دارند و سر در آوردن بچیزی عبارت
از میل و رجوع بآن چیز کردنست ای بطرف سرکشی میل و رجوع کرده حافظ گوید ؎ منکه سر بر
نیاوردم بدو کون ز فرق من زیر بار منت اوست ؛ پس بای موحده بمعنی جهت و طرف بود لیکن
مناسب و دوّ اول است کما لا یخفی چادر آتش کرده ای سوخته شده و نسبت بزلف باعتبار بودن
آن بر رخسار ظرف وقوع دارد هر گاه در بازار رعنائی کشاده ریحانیش را ریحان از زندل خط
بندگی داده وقتیکه تو دوش زلف مشکفام عنبر بار بر چهره سرکشی فرو هشته سنبل و مشک صد بار
از روی نیاز جبهه و قدا و توشته ایهمه فریاد و ناله مش خالی از سوزی نباید آتشی نیست که دود
از سر می آید جگر سوخته ایست دود بسر رفته و چهره از تاب غم افروخته ایست آتش بجان
در گرفته شیوه سوختگی از آن باز که آتش محبت نبا افروخته اند جامه ایست که بر قامت او دوخته اند
چنین برعایت جانب هواداران هوا خواه خودی پرداز که خود را میسوزد و انجمن عیش شان را بدل
گرمی تمام گرم میسازد چون آن دلسوخته برای دلسوختگان خود را میسوزد از ین رو تخم محبت در
گلزمین دلها میپاشد شعر ؎ دل زین سخن آگاه باشد ؛ کاز دلها بدلها راه باشد ؛ بعد سوختن
نیز و تنگر ناسوران داریش است از جهت مرهم کافوری خاکستر تا از علاج ناسور شان نفع
بیش از بیش است تا برگ نشاط در بزم عیش پرستان رو نهاده از کشش فراوان رنجش
بی پایان دلها در کشاکش افتاده هر گاه هنگامه آرای زینت گردیده و از آن پیچ و تاب زلف
چون سنبل زلف بر خود پیچیده سرمایه گرمی مجلس نشاط است و پیرایه آرایش بزم انبساط اگر
بارهای بر سر حلیم جا گرم کرده بی غبار کلفت یاران جگر سوخته چهره از تاب غم برافروخته با هم گرم الفت
بس شاید که لفظ دکان از سهو کاتب مانده چه مراد آنست که تنباکوی ریحانی تنباکو فروش
در بازار رعنائی دکان خود کشاده ای رعنائی خود ظاهر کرده و چنین و چنان شد از عالم اضمار
قبل الذکر و شاید لفظ بازار ریحانی دکان از سهو ناسخ باشد پس در ینصورت دروازه مضاف بسوی
دکان بعد الاضافت آن بسوی بازار چنانکه در نسخ مشهور است خالی از تکلف نیست
اگرچه بازار را نیز دروازه میباشد لیکن محاوره نیست که فلانی در دروازه بازار خود کشاده است

آری در دکان کشادن و بازار یعنی معامله و سودا انبر آمده چنانکه فتنهٔ بازاری بجشش داشت
پرسیدم که چیست گفت آشوبی برای روز محشر میخورم پس اگر درینجا بازار را باین معنی گیرند
مناسب که یعنی هرگاه ریحانی او در دروازه معامله و سودای خود را کشاده ایم و الله اعلم بالصواب
از ته دل ای برغبت تمام خط بندگی خط غلامی چهره سرکشی اضافت چهره بسوی سرکشی بادنی ملابست
است مراد آنست که بسبب سرکشی بر چهره فروهشته عبده و فداه ای انا عبده و روحی فداه
یعنی من بنده او و روح من فدای او آتشی نسبت ای آتش درد موجود است جگرسوخته اینجا کنایه
از مبتلا کوست و در گزنه ای اثر کرده شیوه قاعده و روش و هنر و کمال فی برهان قاطع ازان زبان
افروخته اند و دوخته اند فاعل با بسیار قدر راند دل گرمی محبت مقابل دل سردی که بمعنی بیمهری ست
چون دلسوخته با قوله با هم گرم الفت آن دلسوخته کنایه از مبتلا کو ناسوریان دل ریش کنایه از عشاق ست
نفع خاکستر در علاج ناسور شاید باین جهت باشد که پاشیدن آن ناسور را از سیلان منع میکند
برگ نشاط سامان نشاط کشش جذبه و شوق کما فی نوادر المصادر جوشش کنایه از محبت کشاکش
کنایه از فرمایش و فرسودنهاست تپی در تپیدن کما فی برهان ناف پیچ زمستان ای درد شکمی که بسبب
الم رشک حادث شده باشد و استعاره بالکنایه هر دو باشد چه اگر سنبل را بزلف مشابهت دهند
و اضافت مشبه به بطرف مشبه گویند تشبیه باشد و اگر سنبل شخصی قرار داده زلف برای او
تجویز نماید استعاره بالکنایه باشد اما در سنبل زلف که بعد از ویست فقط اضافت تشبیهی است
کما لا یخفی و درین هر دو صفت عکس و تبدیل ست چه آنچه در اول اول است در
دوم آن را دوم کرده و کذا بالعکس بر خود پیچیدن کنایه از پیچ و تاب خوردن گرمی مجلس
عبارت ست از رونق مجلس و این مجاز ست و سر درین آنست که گرمی بسبب ازاله
افسردگی ست که بسبب برودت عارض شود چون مالک ولایت فارس و شهر و سیر است
بدون آتش افروختن رفع افسردگی برودت ازانجا صورت نه بندد و چون بسبب گرمی
دست و پا کشاده شوند و هر کس بکار خود مشغول گردد مجلس ازانجهت رونق پذیرد لهذا
در معنی رونق استعمال یافته و لطفی که در گرمی مجلس از مبتلا کو است ظاهر است که اخگر در لغت
پارهٔ آتش درخشنده کما فی برهان قاطع پس لفظ پاره حشو و زائد باشد مگر آنکه گوئیم اخگر را مجازا

یعنی آتش گرفته باشد که گوییم اخگر پاره آتش ست از شیکه آن پاره کلان بود یا خورد نیز اخگر
پاره آن پاره بود که از اخگر کلان از آنکه آنرا ریزه ریزه کشند والله اعلم بالصواب جا گرم
کردن کنایه از نشستن باستقرار تمام چه هرگاه در جای تا دیر نشینند آن جای گرم شود
کلفت بالضم رنج و مصیبت کمافی منتخب غبار کلفت عبارت ست از آثار ملال که بر چهره نمایان
شود یعنی نماند که بی غبار کلفت حال ست از فاعل جا گرم کرد که ضمیر غائب ست راجع
بسوی اخگر تاب عمر ای گرمی بزم گرم الفت حال ست از ضمیر جمع غائب که راجع بسوی یاران
م چون در دائره مجلس سرور بقانون عیش سازی پرداخته گاهی بی تکلفانه با نی رسا دگردیده
دوتی از بی ساختگی با عود در ساخته ذمعرکه سحرسازی حقه بازست و بزم نشاط پردازی سخن نواز
چون طرح شیرین ادائی میریزد در انجمن طرب با قند شیرینی می آمیزد هرگاه ظریفانه چنگ به تهیا
برگ طرب می فشارد و با برات سرور در دائره گنجفه یاران نشاط پاسگذار از ذات همرنگی بهم یکرنگی
نمونه سرفرودی آمد و بنوای گلو سوز میگوید که همرنگ قرند ارد و بتان فلنا ز نیرنگ بساز کرسر
دکانش با تنباکو کشتی در کار نه ساحران افسون طراز شعبده پردازند که از غنچه گل بستان سنبل
میسازند سیر در هوایان این بزم دلکش که براه هوای ساقی کوثر میبویند بهر نفس که دم میکشند
از کشش دل اخلاص منزل دم اسد میگویند [illegible] دائره بمعنی حلقه قانون قاعده و نظر بمقام
در دائره قانون ایهام ست بی ساختگی ای بی تکلف چه ساختگی بمعنی تکلف ست عود نام چوب
گره دار که خوشبو باشد نام ساز این فقره در تعریف تنباکوست و دوسازی آن بابی مجاز ست
بلاقه اینکه دود بش از نی حقه برمی آید با عود درساختن آن باین اعتبار که عود برای خوشبو در آن
داخل کنند گویا برای عیش سازی نی و عود می نوازد و چون نوا خش نی و عود ثابت میشوند نشه
لند اللفظ دمساز و درساختن آورده و این نهایت بلاغت ست حقه باز بازیگر افسنت و لطف
در حقه ابست ظاهر ست طرح ریختن بنیاد افگندن شیرین کار آنکه هرچه کند در نظر شیرین نماید می آمیزد
ای اختلاط میکند و آمیختن تنباکو با قند بمعنی حقیقی ظاهر ست و وجه لازمه دو شرط جزا آنست
که بمجلس با مجلس اختلاط کند چنگ و برات بمعنی دوم که دو بازی از نرد گنجفه ایهام دارند گلو سوز ای
نهایت شیرین چه افراط شیرینی گلو را میسوزد طناز بسی افسوس کننده کمافی منتخب غنچه گل کنایه

از دہن شاخ سنبل کنایہ از دود تنباکو ساقی کوثر جناب مرتضی کرم اللہ وجہہ دم اسد لفظیست که در وقت اظہار محبت حضرت علی مرتضےٰ گویند اینجا آواز کشیدن تنباکو را بدم اسد تشبیہ کردہ

وصف دکان تنبولی

م بر دکان تنبولی جانی خیال جانسپاری نو اندیشہ برگ عجز کاری در سرداده و از شغل برگ شماری سر و برگ آن نداده و حسابی از ان برنگیر دو در شمارش نمی آرد سبز بختان را رشتۂ لفش چون بیرہ در گردن و گل عارضان بر بوی یک غنچہ بویای بیرہ اش بصد رنگ درنیاز طرح کردن تا ہلال لبش از گونہ تنبول شفق گون گشتہ ہال از شفق غوطہ در خون خوردہ و تا گوہر دندانش از گونہ تنبول ہمرنگ مرجان شدہ مرجان جان از شکنجۂ غم بیرون نبردہ تا برنگین کردن لبہای ماہرویان بیرہ برداشتہ ہیچ لبی جز لب ہلال بیرنگ نگذاشتہ تا دکان دلداری و نازفروشی کشادہ حاضران بزم نشاط را پان رخصت ندادہ زبان از فیض مدح رنگینی پانش برنگ گلبرگ رنگین و دہان بہین وصف بیرۂ عطر بارش چون غنچۂ گل عطر آگین ست تنبول برگ در حقیقت در ہندوستان ورای پان کہ خوردنش نیز باکتہ و چونہ دہن را سرخ کند اما بران نیز اطلاق کنند و لہذا پان فروش را بیای نسبت تنبولی گویند جانسپاری دادن جان و در راہ کسی و در لفظ سپاری یعنی فوفل ایہام ست غالباً اصطلاحی ہندیست برگ عجز کاری ای سامان کار عجز کردن باکار از کاشتن بعد و برگ یعنی معروف ای کاشتن برگ عجز برگ شمار است شمردن برگ پان چنانکہ عادت پان فروشان ست سر و برگ چیزے داشتن در اصل برای شتغلہ لفظ ہندیست کہ در فارسی مخففاً استعمال کردہ اند و رشتہ در گردن بودن بیرہ آن ست کہ پان را خم دادہ رشتہ بران بہ پیچند تا کشادہ نگردد چنانکہ الحال خوردہ فوفل دران فرو برند بویا بوی دہندہ مثل گویان و بویان بنون ہم آمدہ مانند پویان و شویان و تخصیص ببوی خوش مجاز ست نیاز طرح کردن محمول بر قلب ای بنیاد کردن نیاز گونہ تنبول ای رنگ پان شکنجہ آلتیست برای عذاب دزدان وانچہ کتاب ما برای ساختن جلد دران کشند بیرہ برداشتن بر ذمۂ خود گرفتن کارسے و این رسم ہندوستان بود کہ ہرگاہ کاری را بنجواستند کہ کسے

نهد و خود گیرد بیره پان گذاشتندی هر که آنرا برمیداشت او متکفل سرانجام آن امر میشد
پان رخصت پانی که بوقت رخصت بکسی دهند و پان رخصت ندادن وقتی است که کسی رخصت
نخواهد درینصورت ذکر لازم و اراده ملزوم است ای رخصت نخواستن و این معنی مشعر دلداری
چه غایت دلداری آنست که کسی از پیش او رخصت نخواهد اما نازفروشی درین امر چیزی نیست
چه ناز مقتضی استغنا و بی پروائیست نه موجب دلداری و بهتر آنست که نازفروشی تمنائی باشد
بمعنی مدح و ستایش یار چنانکه بیت هر کجا که روم وصف دوستان گویم تو برای نازفروشی
دکان نمی باید نمود و شاید که مراد از نازفروشی اظهار ادا و انداز باشد پس رخصت نخواستن هر وقت
نازفروشی بسبب محویت او شان باشد و اداهای عطرآگین در صفت بیره بسبب آنست که در
وقت تکلف بیره را معطر هم کنند هم برگ پانش عجب طوطیست سبز بازشکار و ظرف زمردیست
از آب یاقوت سرشار سوزنش گوهر در کنار بیره اش در بزم عشرت پرستی که رسیده
از فیض سبز بختی سرخرو گردیده چونه اش که در سفیدی از جواهر زیاده است باز سفید است که
در دام طوطی سبز رنگ افتاده برگ پان و چونه اش برنگ بخت سبز و سفید باهم انجمنی ساخته اند
و طرح الفت انگنده و بسیار طرح موافقت انداخته شــ سینه باز بازنانت بمعنی
جانوریست بقدر گنجشک که خطوط سیاه و سفید چون باز دارد و لهذا بمعنی ابلق مستعمل شده
نظامی گوید بیت ترزوان رومی و زاغان زنگ بشد سینه باز بمعنی دو رنگ و دوگانه
بمعنی خسته نیز مستعمل شود عرفی گوید بیت آنکه گر رخش نه افلاک بجهاند گردد پشت نسر فلک
از نقش سمش سینه باز و شاید که درینجا نیز همان خطوط که بر سینه باز باشد مراد بود و بسبب
پیدا شدن نقوش سم اسپ پشت نسر را باو تشبیه داده باشند که دو رنگ شود بهر کیف
سخن فیه کنایه از زوفل است که چون آنرا تراشند خطوط سیاه و سفید برآید و عجب
آنست که از رشد خیال کنایه از دندان مستی مالیده داشته و آب یاقوت کنایه از کهنه سوزنش
شکین دوم تجمه بر دندان سوسن برادهٔ فلزاتست که از دهن همان بر ریزد کما صفه بدهان و سوزش
گوهر در اینجا عبارت از چونه است چه بمعنی چونه خشک در پان گذارند و حاصل مصرع سیست
سفید بسیار خوار کما فی منتخب و باز سفید کسی است که از باز سفید به برابر سفید چونه واقع شده

وطرفه آنست که ارشد خیال این را کنایه از آفتاب داشته بخت سبز و سفید بخت نیز هم یک برگش کبوه کوه زمرد از بس ارزانی ارزانی **بس** ارزانی مسلم و ثابت و تحقیق این لفظ کما درشرح سه نثر نگاشته ام **هم** و یکدانه گوهر وزن چونه اش با دریا دریا گوهر در لباس بشکی گرانی رایگانی **بس** گوهر وزن صفت دانه یعنی دانه چونه که بوزن گوهر بود ای یکدانه چونه ای که بوزن گوهر بود اگر مقابل دریا بود گوهر هیچ شود در لباس ذلت ناگوارای مفت از دست رفتن ست **هم** گوهر از غم سر بسنگ زده پیش چونه اش سفید نگردیده و پای زمرد از اندوه بسنگ آمده برنگ پانش نرسیده برگ پانش در سر سبزی از فلک مینا رنگ فائق تر و چونه اش در صدق دعوی روسفیدی از صبح صادق تر هر که سینه ریش غم ست بر زخم ادا از دگالش مرهم دلها از مقراض هندی بی التفاتیش که قطع پیوند میکند چون سپاری دو نیم ست و جانها از تیزی خونریز که از تیغ دو دمه تیز تر ست چون اوراق اشجار از صرصر در لرزه بیم کوه آرام بیدلان بی برگ از آتش بلند تغافل او صدف کردار چونه گشته و مقدار کاه برگی غم و الم در نشاط آباد خاطر شادش هیچ رنگ نگذشته **بس** سفید نگردیده ظاهر نشده با حریف نگردیده پای بسنگ آمدن عاجز شدن فائق برتر آگال بضم اول وکاف فارسی بالف رسیده فضلهٔ پان که بعد از جاویدن پان بزمین اندازند مرهم بودن اوگال بر زخم سینه ریشان غم ای عشاق باعتبار تسکین دل عشاق ست از آن چه آن از دهن معشوق ست و رسم ست که معشوق عاشق را آگال دهد و عاشق آنرا در دهن گیرد سراج الدین علیخان آرزو گوید **ع** پان خورده بمن داد اگال آن بت هندو ٭ این بوسه به پیغام چه رنگین مزه دارد ٭ مقراض هندی مقراضی که از فولاد هندی سازند چون تیغ هندی و مقراض هندی عبارت از آله سپاری تراشی ست که در هندی سروتا گویند لرزه بیم لرزه که بسبب بیم کسی در دست و پا افتد هیچ رنگ ای هیچ وجه **هم** از هر که در غمش در جان سپاری تن میکاهد صد هزاران همیان نقد دل پان بها بل رونما میخواهد یعنی که چون بیرهٔ پان سلام تو بر توش میرساند سا ند برگ عنایت کوته نمیکند و آرزوی نازش گرد دکان برنگ برگ پان میگرداند از نازنگارنگ او چندان انتظار بیرهٔ اش کشیده که خون از چشمهٔ چشم در ره اش چون پیک از دهن روان گردیده سرشت بخت سفید از چونه اش سرشته اند

دم بر نوشت سبز بختان بخط سبز برگ پانش نوشتن خرده نو قلمش در صیدگاه عشرت از سینها
خوشنماتر و برگ پانش هنگام صحبت رنگین البهای سبز خطان از طوطی خط شکر خاتر لمحیش چون
تلخی باده در ذائقه دل شیرین و از تندی او مانند تندی نوشین لبان کام جان حلاوت آگین
بیرهٔ پانش از بزم ماتمیان نفور ست و عشرتیان را پیرایهٔ مجلس سرور بیرهٔ او گر رشته اش از رشته
جانست اگر بهزار جان بدست آید بسیار ارزان برگ پانش ریحان سبز رنگست صد دسته
گلشن در بغل و نشتر سبز رنگست از چونه بر پیشانیش صندل چونه اش سفید بختیست موزون پیرایش
پیچیده مصراعیست رنگین مضمون وصف رنگینی او بخط یاقوت نوشتن سزاست و مدح سرسبزیش
بخط ریحان نگاشتن خوشنما کسیکه بر دی پانش یک نظر دیده پرده چشمش برنگ برگ پان خضرا
رنگ گردیده زبان آوریکه لب بتعریفش میکشاید بغیر از مصرعه پیچیده بر زبانش سخنے نیاید بیرهٔ
پانش طلسمے ست زود کشا و بر سر گنج نشاط بسته هر که این طلسم را کشاده از بند غم بی برگے
وارسته از رشک کتهه اش ختن ختن خون در جگر دانه مشک افتاده و غیر لتش کاروان
آتش در دل خال مشکین کاکلان نهاده پانش سبز لبیست نه گلگون که سبزان نه گلگون از حسرت او
تمام دل خون مضمون خط سبز پانش جز سبز بختان دیگری نفهمیده و معنے رنگین مصرعه پیچیده
بیره اش غیر از فیروزه طالعان کسی نرسیده بیره اش عیش گزینان را حلیف لب و دندانست
و برگ برگش گزک باده پرستان پانش سبزه ایست آب زمرد پرورش یافته و از زیر دستے
دست حسن سبزان هند بر تافته سبزیست که در کشور هند روز بازار اوست و البهای سبزان هند
صحبت رنگین داشتن کار او چون برنگ رنگ عیش در بزم دلبران بساط گسترست گوهر دندان
یاقوت لبان از رنگش همرنگ لعل و گوهر سرخ همیان بوزن اینان کیسه باشد طلائی که بر کمر
بندند و بعربی حره خوانند کما فی برهان سلام تو برتوای سلام پیالی حاصل ست که این گردانیدن
آن بیدل گردد کان از روی ناز ست نه از جهت آنکه او مناسبت ندارد و فاعل رسانیدن سلام
بیدل ست چه اگر دیگرانرا باشد این امر منافی ناز میشود و پیک بیاے تحتانی معروف لعابی
که از خوردن پان بر زمین اندازند و آن لا محاله سرخ باشد این لفظ هندی ست پوشیده
نماند که فاعل کشید همان بیدل ست که در فقره سابق گذشت و شاید که ضمیرے باشد راجع

بسوی چشم قبل از ذکر مرجع مضاف الیه چشم محذوف ای چشم مردمان سرشت خلقت و طینت و مایه طبع و طبیعت و خوی آدمی کما فی برهان خط سبز برگ پان رگهای باریک که در برگ پان باشد خرده ریزه هر چیز کما فی برهان و از طوطی خط شکر خا تر بجهت آنکه خط بر پشت لب بود و پان اندرون لب و لطف لب از اندرون نسبت به پشت لب زائد تر است تندی ادای تندی پان و این اندک تلخی است که در پان محسوس شود سبز معشوق ملیح و این بر خوبان هند اطلاق کنند دانیکه سبزان کشمیر و سبزان پنجاب گویند از الست که آنها از مضافات هند اند نیرنگ سحر و افسون و طلسم و مکر و حیله کما فی برهان رنگین مضمون باعتبار سرخی که از پان حاصل شود خط یاقوت خطی که یاقوت نام خوشنویسی نوشت و یاقوت دو اند یکی یاقوت معتصمی ای غلام معتصم بالله عباسی دوم یاقوت رقم که محمد عارف نام داشت خضرا بر وزن فعلا و صفت بمعنی سبز و گیاه سبز و خضرا رنگ یا بمعنی سبز رنگ یا برنگ خضرا که گیاه سبز باشد و از بعضی از نسخ سبزا رنگ دیده شده و این الف یا مبدل های سبزه است چون خاره و خارا و آشکاره و آشکارا یا از رنگ فرید رنگ چون آرزو و آهنگ فرید زر و رنگ مولوی جامی فرماید گفت این دکشمیدا از زیر بستر چو برگ بید سبزا رنگ خنجر مصرع پیچیده مصرعی که مضمون آن مغلق باشد طلسم بکسر تین حکمت ساختن در چیزی و تعبیه نمودن و در سکندر لیست حکمت فیروزه کما فی مدار الافاضل زود کشا ترکیب امر و اسم بمعنی اسم مفعول آنچه زود کشاده شود و اگر از کشاد بدال مهمله حاصل بالمصدر از کشادن که بشکل ماضی است مرکب بود زود کشاد بمعنی چیزی که کشادن او در رنگ نخواهد دانه مشک پاره مشک که بشکل دانه خرد دیده و ربود سبزه گلگون آنچه از اندرون سرخ و در ظاهر سبز باشد چون پان و حنا و بمعنی معشوق سبز رنگ نیز ظهوری گوید سبزه جنو بر برده دلها را بزدی تو برنگ سبزه گلگون هندی تو آب دندان در بهار عجم است جز لیت کول و مغلوب و چیز رایگان و در برهان قاطع بمعنی موافق نیز نوشته و اینجا همین معنی چسپان است گزک هر چه تغیر ذائقه بدان کنند کما فی برهان دست بر تافتن کنایه از عاجز کردن صحبت رنگین صحبتی که موافق مزاج و با بزله و لطیفه باشد گوهر دندان اندر دندان لعل و گوهرای لعل و یاقوت چه گوهر در اصل بمعنی جواهر است که اطلاق آن بیشتر بر لعل و یاقوت

والماس وزمرد وغیر آنست اما خصوصیت یاقوت ونا صیل ایشان یافته نمیشود وجزو درین
مقام دیده نشده ۵۰م بیت زبان مشک وبان سخن پروران ٭ سهیل عقیق لب دلبران ٭
شرح بان نوعی از عنبر ومشمومات باشد که بعربی حصن البان گویند ومشک را
نیز گفته اند که تی بر بان وحاصل شعر آنست که بان نیست بلکه برای سخن پروران مشک و
بان ست که ازان تفریح دماغ میکنند وبرای عقیق لب دلبران حکم سهیل دارد چه عقیق را از
سهیل رنگ حاصل شود وکذلک ازبان لب را ودر بعضی از نسخ بجای سخن پروران نفس پرور
دیده شده ونفس پرور آنکه پرورش نفس بخوشبوئی کند یا این نیز مترادف سخن پرور باشد

وصف دکان سبزی فروش

۵۱ بر سر دکان سبزی فروش بخت سبز ورخ خریداری ودر آرزوی یک برگ سبز ش
بهار سبز بازاری ازان دردکان نشاط آگین اولبهای گلستان بیعدد بان خنده میخندد
ومرهم زنگاری بر زخم سینه ریشان غمگین مے بندد سبزه روش را همسلک زمرد گفتن روا
است که چشم افعی غم را کور میسازد وهر رنگ مینالیش خوانسن سزا است که بزم نشاط درا می طرازد
شرح سبزی بمعنی تره ونباک ودر ینجا همین معنی ست برگ سبز عبارت از نباک است سبز
بازاری منسوب به بازار سبز محمول بر قلب ای در آرزوی یک برگ سبز او بهار بازار خود را
بانواع سبزه وبرگ سبز کرده او کاندار این سرمایه را اطلاع نموده معامله بیع آن باو درست
سازد وبفروشد وارشد خیال بهار سبز صفت موصوف گرفته وبازاری بمعنی کوچه گرد گفته انسب
بهار که سبز وخرم ست در آرزوی آن کوچه بکوچه میگردد ونشاط آگین صفت دکان باعتبار
رواج بیک دراینجه نباک نشه آرد ونشه سرور می انگیزد وسبزه اکثر اطلاق آن بر نباتات وتره
است وبمعنی نباک خصوصا جز درینجا یافته نشده وظاهر استعمال مصنف دراین معنی در بیان
باشد که سبزه شامل ست نباک را نیز مرهم زنگاری مرهمی ست که دران زنگار داخل مے شود
زمرد ومنتخب بمعنی زبرجد نوشته وگفته که بعضی غیر زبرجد گفته اند واین لغت را در بحث دال
گرفته اگرچه آنرا موافق قاعده مقرره فارسیان که هر دال که ما قبلش حرف علت یا صحیح

متحرک باشد معجمه بود دگرنه مهمله بطور فارسیان نیز معجمه میتوانند خواند اما بزعم او معرب ست و
صاحب برهان قاطع زبرجد را نوعی از زمرد ست که چشم افعی از دیدن او کور میشود و افعی
بروزن افعل صفت ست اما فارسیان بامالهٔ افعی بیار مجهول استعمال کرده اند نیازی در
تلدمن گوید ؎ تو برده سبط گمان نفعی ؛ او خود همه عقرب ست و افعی ؛ شعر انوری که در
قصیده که بمناسبت قافیه نے دے اکثر قوافی آن مشتمل بر اماله است و بمعنی ازین استعمال
وخاصیت مذکوره است ؎ نموده عکس نگاهت بچشم دشمن ها ؛ چنانکه عکس زمرد بچشم
افعی را ؛ مینا بروزن بینا آبگینه کما فی برهان و مستعمل بمعنی شیشه شراب که سبز رنگ باشد
ولهذا بنگ را بمینا تشبیه داده م و در مدحش قبضهٔ تیغ زبان از پیچ و تاب جوهر اندیشه
در میناکاریست و گوهر سخن از پرتو عکسش در زمرد شعاری ش تیغ مضاف
ست بسوی اندیشه و از پیچ و تاب جوهر دار صفت تیغ اندیشه که پیچ و تاب جوهر اوست
وکثرت اندیشه باعث پیچ و تاب میگردد میناکار آنچه کار مینا را کرده باشد و مینه آبگینه
الوان را هم گویند که در مرصع کاریها بکار برند کما فی برهان پرتو عکس ای فروغ که بوقت
تعاکس چیز مضی حاصل شود و پرتو عکس زمرد عبارت از رنگ سبزی ست که بوقت تعاکس زمرد
بهم رسد که آنرا بمجاز پرتو آن قرار داده و عجب نیست که پرتو بمعنی اثر باشد چنانکه هرگاه اثر کسی
قبول کنند گویند پرتو فلانی ست سعدی گوید ؎ پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش
بدست ؛ تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است ؛ م وصفش بخط ریحان بر ورق
گلستان نوشتن لائق ست که در سرسبزی از ریحان خط گلرخان فائق زنگاریست که زنگ
از دل آزرده میزداید و قفل زنگار بسته چپ افتاده قلب غمگین میگشاید اگر رضوان تهیدست
بهشت رونمای سبزه آورده که آنرا درویش آن بیش از بیش ست از ان دل بد نمیکند و هیچ
در خاطر نیارد که برگ سبزی تحفهٔ درویش ست که اگر یک برگ سبزه اش هزار بهار ستانند
کمال زیان فروشنده و نهایت سود خریدار است و اگر یک برگ شاخش بکوه کوه زمرد بگیرند
بر بایع سخت دشوار و بر مشتریان بسیار آسان سبزه اش را سبز بختان خریدارند
فیروزه طالعان بجان هوادار هر برگی از سرسبزیش میان رنگست که از پرتو عکسش

مرغابی با طوطی همرنگ نه سبزه توده توده پهلوی هم افتاده که هزار قفس طوطی بر دکان آن
شیرین کاربان کشاده بید ایکه در عالم خیال نظر بر سبزه اش انداخته گلشن دل از هول
نوخطان پرداخته طوطی مقالی که بتعریف سرسبزیش پیچیده زبان او در دهان برنگ بال
طوطی سبز گردیده تا سبزه اش بکر دلفریبی چست لبسته رونق بازار سبز خطان شکسته قلم گاه
رنقش از خم دوات باده ریحانی بدماغ رسانیده اگر سیه مست گردو رواست واز فرط
سیاه مستی اگر از پا درآید واز دست رود بجاست هنگام تحریر مدحش اگر قلم برنگ نرگس سبز
گردد شاید و وقت تقریر تعریفش اگر زبان در دهان مانند پسته سبز شود دور نمی نماید فلک
فیروزه جام صد فلک خون میجگر افگنده غیرت او دکوه زمرد دگر شکسته هزار کوه بار حسرت
او زبان آوریکه بتیو بد تعریف سبز رنگیش پرداخته مهره چرخ مینائی بر کاغذ کشیده آب زمرد
در سیاهی انداخته تا سبزه اش نقش سر سبزی بسته سبزان بهار بر دل از الم شکسته
تا سبزه او را بچشم عبرت بین دیده اند سبزان هندوکان خود فروشی برچیده عندلیب نوایان
چون بگلگشت گلشن اندیشه پردازند غیر از فیض تماشای سبزه بهزار تلاش نتوانند که سخن را سبز سازند
حوران سبزپوش بهشت راه های سودایش در سر است و کمال انتظار گوش بر آواز و چشم در
راه پیک نوید خریداری رسیان نسیم سحر پاک بینی که یک نظر بر سبزه اش دیده حباب چشمش
رشک افزای بحر اخضر گردیده زبان در وصفش سخن کسبز است واز فیض ثنا و تحسین
توصیفش ماهی بحر اخضر سخنور چون قلم برداشته وصفش بروی صفحه لاجوردی نگاشته
ش زنگار یعنی زنگ که به شمشیر و کارد وغیره افتد چه تیغ زنگ خورده را زنگار بسته بعد
ازین می آید قفل جیب افتاده قفلی که معکوس زده باشند چون جیب افتاده بمعنی بطرف
چپ واقع شده نیز هست دل بسبب وضع آن بطرف چپ مصداق صحیح ست برای او
درویش در اصل مرکب ست از در و یوس چه در بمعنی دروازه و یوس امر از یوسیدن بمعنی
جستن چون گدا از در طلبید لهذا این نام خواندند و سین را بشین معجمه بدل کردند چون کشتی
گشتی و قلب نموده درویش گفتند و برگ سبز تحفه درویش مثلی ست مشهور در هنگام تهیدستی
و پیشکش اندک گویند چنانکه ع برگ سبز ست تحفه درویش * چه کند بینوا همین دارد

بر مشتریان بسیار ارزان هرچند معنی این عبارت واضح ست اما تردد یکه هست بدو وجه
یکی آنکه صله آن بر نیامده یعنی نگویند که فلان بر من ارزان ست بل گویند ارزان ست و اگر
گویند که بر بمعنی نزدیک ست گویم ممکن ست اما بر بمعنے نزدیک اسمے باشد نه حرفے و بر هرگاه
اسمی باشد باضافت مستعمل شود کما لا یخفی علی المتتبع و قرینه قوله بر بایع سخت دشوار میخواهد
که حرفی باشد و دوم آنکه مقابله دشوار آسان ست نه ارزان آری ارزان مقابل گران واقع
شود بهر کیف درینجا بر را با ضافت باید خواند تا معنے فقره درست شود گو قرینه بر که اول ست
الا کند و فوت مقابله دشوار مضر باصل بمعنی فقره نیست آری عبارت از بلاغت می افتد
و در بعضے از نسخ بسیار آسان نیز دیده شده درین صورت هیچ اشکال نیست هزار
قفس طوطی بدون اضافت ای طوطی بقدر هزار قفس پرداخته اسے خالی کرده سر سبز بمعنے
سبز رنگ مجاز ست چه در اصل سر سبز جوان را گویند چه سبزی سر عبارت از بهای موی
سر ست چون چیزے سبز باشد گویا او جوانے ست که موی سر او نیز ست بعد ازان بمعنے
مطلق سبز استعمال یافته و معهذا بر غیر نباتات اطلاق نکنند باده رسانیدن از عالم نشه
رسانیده سرخوش شدن و در بعضے نسخه باده بمبالغ رسانیده دیده شده ظاهر آنست که
لفظ بمبالغ ضرورت ندارد بسیه مست بد مست چه سیه بمعنی بسیار واقع آمده و ازین سبب
کثرت لشکر را سیاهی لشکر گویند برنگ نرگس ای برنگ شاخ نرگس چه گل نرگس زرد باشد
کوه زمرد کوهی که از زمرد باشد و در بعضے از نسخ کوه زمرد رنگ دیده میشود و این غلط ست
چرا که مشهور نیست که کوهی برنگ زمرد سبز باشد مگر آنکه مراد از ان آسمان باشد یا همین
جبال بشرط روئیدن سبزه در هنگام بهار چنانکه شاعری در وصف کوه در وقت سبزه گفته
ـــه دشت از لاله چون قنطوره سرخ عبارت کوه از سبزه چو قبطول زمرد شاهی بزبان آور
فصیح و خوش کلام سبز رنگش بیای تحتانی بعد از کاف بمعنے سبز رنگ بودن او و ضمیر غائب
راجع بطرف سنگ ست و در بعضے از نسخ بدون یای مصدر نیست و این بیجا است
خود فروشی بمعنی خودستائی سخن را سبز ساختن کنایه است از سخن بر کرسی نشانیدن و
از عهده سخن خود بیرون آمدن نوید رسان اسم فاعل و خریداری فضلت قرآن این اسم فاعل

منت بتک ست ودیک مضاف ست بسوی نسیم سحری که نظر ای بشد یک نظر بر سبزه ای
بجانب سبزه چه حرف بر درد اشان این مواضع مخفی جانب باشد چنانکه بر من نظری
بکلید ای پسر بچه چشم خوش توکه آفرین باد بر او دیگری گوید که بر من منگر بر کرم خویش
گر ابجد اخضر پان دریای اخضر که در دکان جوهری گذشت الا جو در دسنگی ست کبود که از ان
نگین انگشتری سازند و صلا به کرده بجهت نه بهان و نقاشان بعمل آورند کمافی برهان و
صفحه لاجوردی صفحه که کار را جو دربران کرده باشند

خاتمه متن

هم این منت درستداری بخت کارساز و طالع شنگرف کار خویشتم که همین مرح طرازے
رعنا پردازی این شهر لطافت بهر متاع کاسد سخنم را چون جنس بالا دست روز بازار فراوان
رونق ایاایان دست داد و در بسته بهروزی و نیک اختری بکلید فتح الباب بر زخم بکشاد
مش رستیار یعنی مددگار و معاون کمافی منتخب شنگرف کار آنکه کاردی شنگرف باشد
بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و فا بمعنی نیکو و زیبا و شگفت کمافی برهان این شهر
اشارتست بسوی زمانه بازار و شهر گفتن باعتبار وسعت آن توانند بود و ارشد خیال مراد از کتاب
داشته و نیز دانم که چه فهمیده کاسد متاع بازار بے رواج کمافی منتخب بهروز آنکه روزگارش
خوش گزرد و آنرا روز به نیز گویند و بهروری حاصل بالمصدر چنانکه روز بهی فتح الباب کشاد دروازه
و ابتدای بارمیگی پوشیده نماند که فاعل بکشاد ضمیریست که راجع است بسوی در بسته و فعل
لازم است هم از فیض شناسنجی ارکاردان کاز دان رخت گران قیمت لفظ ساده و معنی پر کار
بی اندازه و در نظم بازار وانی جلوه گر ساخت و نمخانه الم کاشانه دلم را از اجناس در تخته بیرواجی
بسته و دوت گرد کسادی تو بر تو بر رخ نشسته پرداخت مش بساده خالص کمافی منتخب و
الفاظ ساده الفاظی که غش نداشته باشد ای فصیح باشد پرکار در اصل معنی عیار و مکارست کمافی
بهار عجم و هر که از همه کار واقف باشد شبین بود باین اعتبار صفت معنی نیز آمده بازار وانی بیاے
مصدری ای بازار ان بودن و این کنایه از کثرت مست تخته شکنجه مانند ہی ست که دوات رختها
مثل دو شالد و اشال آن در ان بکشند و در تخته بیرواجی بسته صفت اجناس ست زدوت جمع رخت

بتصرف نارسیان است هم تا پشت گرمی بخت بلند و طالع ارجمند را و بعظمت کردم. تعریفش با قسم
و باقبال نیروی قوی پنجگی سعادت دست و بازو برتافتم سش حرف تا ابتدائیه است
و جمله مصدر بنیاد شرط و قوله باقبال الخ جزای آن یعنی از وقتیکه بمددگاری بخت و طالع راد
بنظمت کمره تعریف بازار یافتم سعادت من آنقدر قوی پنجه شد که از اقبال نیروی قوی پنجگی
او ادبار را عاجز و زبون کرده ام هم توصیف دکانهایش که هر یک لطافت بنیاد و نزهت
سرشت است و غیرت فرمای و حیرت افزای هشت بهشت بکلک عدن سلک نگاشتم
و گلشن گلشن گل انتفاع چیدم و دامن دامن گوهر تمتع برداشتم و بهر هفت شاهد دلفریب سخن
پرداختم و آوازهٔ زیبائیش بهفت کشور رسانش جهت انداختم خواستم که از دریوزهٔ فیض لطف الهی
گنج گنج فراهم آورده بآبیاری فضل نامتناهی پنجاب دانش را معمور کرده کهن دکان اندیشه ام
فتح الباب تازه یافت و چار بازار گانم زیب بی اندازه و برگ سخنم سرسبزی و تازگی گرفته و
گلشن سبز بختم بلند آوازگی صیت هنرمندیم باطراف گیتی رفت و سه بعد عالم را فرا گرفت عمری
در خلوت دل دو دیده باهم نشستم و باتفاق یکدیگر از خامه شگرف کار اعجوبه نگار اندیشه
بحسب دلخواه و وفق مدعا نقوش اوصاف این مدعا عشره کامله بر صحیفهٔ قدر و جلالش بستم
نهال گل افشان قلم گلزار رقم چون گلشن مدحش را آرایش داده عقول عشره لیان سوسن
ده زبان زبان به تحسین و تحسین و آفرین گشاده دماغ زکام فرسوده نشاط عنبر آگین و
معطر گردیده نهال پژمرده و خشک گشته انبساط سرسبز و بار آور شخص هنرمندیم به تشریف
قبول مهر طرازی رسیده و فرق اعتبار به لباس تفاخر از گریبان چرخ اطلس کشیده از سبز بختی
و فیروزه طالعی سرخ روی بیادیده گردیدیم و رخت بخت از کنج خمول بدکان روشناسی کشیدیم
از انجاکه از دولت روزافزون و سعادت گوناگون خیال ستایش و آلایش در سر داشتم
بمدد بخت خجسته اثر و طالع فرخنده فر برای طلسم مضمون بر گنج هنر بستن بیره بر داشتم مدیا دریا نامه
بلند و بنا تبیار چندش سیکرد و خانه بالماس تفکر سفتم و گرانبهای را که از دیرباز گریبان گیر روزگارم
بود دعا گفتم سعی تربیت نشیم های دنیکوی کمالی منتخب هر هفت بمعنی آرایش باشد مطلقا
و آرایش و زینت زنانرا نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفید آب و سرمه و زرد و رقی است

وبعضی ثمر رانایاب گفته اند که خوشبوی می باشد وبعضی خال ما رحتی را گفته اند که از سر سه گنج لب
یا جاهای دیگر از رخسار وگذارند کما فی برهان پنج گنج باعتبار فیض بردن هر یک از حواس
پنج اند پنجاب دانش اگر باضافت بیانی ست که مراد ازان دانش باشد معانی از مناسبت
رود اگر عبارت از دماغ ست فی الجمله مناسبتی به پنجاب میرساند چه هر یک از حواس خمسه
یک دانش دارد پس دماغ باتمام پنج دانش پنجاب بود چنانکه ملک مذکور را باعتبار پنج دریا پنجاب
گویند وشاید که در توجیه اول نیز باعتبار پنج بودن حواس دانش را پنجاب گویند چه دانش
بی اعانت حواس خمسه نتواند شد چار بازار بازاری که هر چهار طرف راه دارد وآنرا چارسو نیز گویند
چار بازار ارکان اغلب آنست که بمعنی دنیا باشد باعتبار چار بودن ارکان اسے عناصر
یا چار جانب ای مشرق ومغرب وشمال وجنوب از عالم چار طاق ارکانی که هم دنیا را گویند
چنانکه سه شمع روشن خورشید منیر مند نجه بو چراغ تخت تو در چار طاق ارکانی ندا ما درین
مقام کنایه از جسم خاکی ست واین نیز باعتبار عناصر اربعه است سه برگ نام گلی ست معروف
از عالم چار برگ سه بعد طول وعرض وعمق وعشر تکمله تا نیکه عشرت وود بعضی بجای عشره
کامده میشود اگر این نسخه صحیح باشد بنجیال میرسد که دکاکین ده باشند که از غلطی ناسخان
یکی از کتاب افتاده صحیفه بمعنی کتاب کما فی منتخب واضافت آن بطرف قدر وجلال بیانی
ست یا وصفی ملابست باشد ومراد آن بود که نقوش اوصاف این بازار هر کتاب
بستم بجلالت وقدر راسے آن نقوش قدر وجلال دارد گلزار قسم آنکه خط گلزار نویسد این
لفظ در صفت قلم خودش باهمین اعتبارست یا باین که چون مضامین ومعانی لبیب
تازگی مانند گلزارست پس گویا گلزار مینویسد سوسن ده زبان باعتبار برگها که مشابه
بزبان اند وقید ده برای حصر برگها که شاید بزبان اند وقید ده برای حصر برگها در عدد ده نیست
بلکه برای افاده معنی کثرت ست چه ده از عشرات ست وعشرات ومات وغیرها را
برای کثرت آرند چنانکه دنیا را گولی هفتاد گوی هفتاد راه گویند بخلاف احاد که انها را برای
قلت استعمال کنند چنانچه عمر را بجهت بی ثباتی آن پنجروزه گویند وبقیه عمر را اگر چه بسیار
انده باشد پنجروز نامند سعدی گوید سه ای که پنجاه رفت ودر خوابی مگر این پنجروز دریابی تو

حسنت بمعنی آفرین مستعمل است میر معزی گوید ؎ چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت؛ چو من دعات گویم قدر کند آمین؛ زکام فرسوده دماغی که اکثر اوقات به بیماریء زکام باشد چه فرسودن چیزی بکثرت استعمال است ولهذا هرچه بیشتر در دست اند و فرسودگی بهم رسانند آنرا دست فرسوده گویند پس زکام فرسوده استعاره باشد یعنی دماغی که زکام آنرا در دست خود بسیار سوده سرمه بینش و دائم کمانی منتخب روشناس آنکه او را همه کس شناسد و این کنایه از مشهور است سبکروح کنایه از لطیف و آنکه جسم او در لطافت مثل روح شده باشد و در سیر و طیر مانند روح بود کمانی بهار عجم پس سبکروحانه بمعنی جلد و شتاب بود گرانجان کنایه از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سالخورده و رعشه ناک کمانی برهان و مراد اینجا سستی و کاهلی ست دیرپاز در برهان قاطع بموحده بمعنی دراز که مقابل کوتاه است و بمعنی درازی زمان و مدت نوشته و ٹیکچند بهار عجمانی تحقیق کرده مرکب از پاز مشتق از پازیدن بمعنی حرکت دادن و حرکت گرفتن قرار داده چنانچه در تحت مصدر پازیدن گفته پازش و پازه و پاز حرکت و جنبش را امر بمعنی و پازنده و شب دیرپاز شب بطئے الحرکت که عبارت از دراز و ممتد است و شب پازه و شب پازه شیر که در شب حرکت کند و تپ پازه و جنبشی که بسبب تپ شود خمیازه حرکتی که در حالت خمار شعل روی دهد انتهی کلامه دعا گفتن کنایه از وداع شدن مومن استرآبادی گوید ؎ راحت ز تن و جان ز دل آرام دعا گفت؛ اینها همه از عشق دل آرام دعا گفت؛ کمانی برهان و بهار عجم و گرانجانی را دعا گفتم است از وداع شدم و جدا گردیدم و مقصود آنست که در مدح این کتاب گرانجانی و درنگ را کار بستم والله اعلم بالصواب

خاتمه شرح از جانب شارح

ایزد سخن آفرین را سپاس که خامهٔ خام رقم صهبائی هیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیده و تدقیق معانی سنجیده و حال مقامات و کشف متعلقات این کتاب دانش نصاب بنهجی فارغ شد که در سبیل التیق این حمق و آرایش این گلشن طعنهٔ تقصیر از گل دسته بندان همدانی نگرد تا چه کوتاهی از گل چیستان ریاحین تامل نتواند واکشید و توضیح عبارت و حقیقت

و تصریح اصطلاح و لغت و تبیین رموز و تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیه و استعارات نتیجه اندیشه
از عهدهٔ تنگ و تاریک اندیشه سر بیرون کرد که کام زبان جادهٔ ناهموار ده استفاده را چراغ
مشعل هدایت ناز فروشان شبستان تدریس نیاز مسند نشوانگر دید با نهمه طراز شستگی تقریر یکه
دامن بیان مفصل فقرات را تزئین داده پیش انصاف گزینان هست کیش بر حسن بیان قابل
دلیلی تواند بود و ساطع برهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیر نهاد شان
از جوهر وفا درشت طبایع شان از مایهٔ صفا است پس از آنکه ازین نعمای غیر مترصده صلای
بهجت حصول این آلای غیر مترقبه صدای بگوش خورده کام طلب را شیرین و دندان آرزو را
رنگین سازند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم در حق این متردی ردای خمول زبان
تحیه بشر طیات دوست دعای بعد از ممات برگشایند قطع نظر ازین که دو دش همت
بلند خویش را از پایهای حقوق سبک ساخته باشند مروت را به آفرین و جوانمردی را به تحسین
این کار نگرفت توانند برانگیخت سه خرد کاسمان سازمین سکند تو برا این آفرین آفرین
سکند تو بر بشیر وان فیافی فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال یکهزار و
دو صد و شصت و پنجم از هجرت مقدسه کائنات و آخر موجودات افضل اولاد والد البشر
زبدهٔ نتائج این نه پدر و چار مادر ابلغ متکلمان مدرسهٔ عالم افصح عرب و عجم احمد مجتبی محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم بود که قلم سوخته پا در سایهٔ نهال آسایش از تگ و دو بر آسوده دمی نفس
راست کرد اما چه علاج که دست طلب خود کامان پر مدعا کوتاه نگشته هنوز زبان پرتکار را
بحرف تقاضا گویا و لب پر مدعا را به سخن عرض دا دار ندکه بموجب وعدهٔ
دیرینه عبارت بنجر تعه و ظهوری را نیز از زیور شرح عاری
نتواند گذشت یاری از آنجا که بمقتضای نهاد بشری درین تگا پو کسلی
تمام در اعضای تن و سستی عظیم در اجزای بدن راه یافته بالفعل این حرف
زبان لجوج از سر خود وا گرده باز در عرصهٔ تغافل انداخته ام اگر زندگی وفا کند و وقت مساعد شود
اقتضای مروت خیلی از سر این اکرام نخواهد گذاشت سه من کرا دل ز حرف ریزهٔ چند شد
تحفه بردم بر یاران طریق ارمغان گشتم اینک خجل و منفعل از عرق شرم العبد محمد لطیف تمام شد

خاتمة الطبع

فراوان ستایش بحضرت صمدیت جل جلاله و بسیاران نیایش بجناب ختمی مآب
محمد نواله صلی الله علیه وآله واصحابه اجمعین الی یوم الدین که درین بهین ایام با فرو
فرجام شرح بسیط و شرح کتاب لاجواب زبانه بازار عرف مینا بازار تالیف لطیف
عمدة المحققین زبدة المدققین ثانی زبان صهبائی دهلوی رحمة الله القوی
در مطبع فیض منبع منشی نول کشور صاحب واقع دار السرور کانپور بسر پرستی
منشی القاب عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک
مطبع دام اقباله بماه مئی سنه ۱۹۰۳ء بار سوم منطبع گردید
سحر طالب فن و صاحب سخن به مراد دل

انشاء لطیف - از منشی ہیرا لال -
انشائے راحت جان -
رقعات عالمگیری - کلام عالمگیر بادشاہ -
رقعات عزیزی - از مولوی عبدالعزیز آروی -
رقعات قتیل - از میرزا محمد حسن قتیل -
رقعات ابوالفضل - از شیخ ابوالفضل وزیر اکبر بادشاہ -
انشائے ابوالفضل محشی - از شیخ ابوالفضل وزیر اکبر بادشاہ -
منتخبات یادگار ابوالفضل - نہایت خوشخط و رائج -
انشائے خیالات نادرہ - از منشی ہیرا لال دہلوی -
سہ نثر ظہوری مع رقعات ثلثہ ظہوری - از ملا نورالدین ظہوری ترشیزی -
شرح سہ نثر ظہوری - صہبائی شارح مولوی امام بخش صہبائی دہلوی -
ایضاً - صرف حصہ نثر نورس کی از مفتی محمد سعد اللہ مرحوم -
پنج رقعہ ظہوری - ابو شرح از ملا نورالدین ظہوری ترشیزی -
شرح پنج رقعہ ظہوری - صہبائی از مولوی امام بخش صہبائی دہلوی -
پنج رقعہ ولایت - از منشی سید ولایت حسین -
رقعات گلزار ولایت - مصنفہ ایضاً -
مینا بازار - ارادت خان واضح رنگین عبارت در تعریف دکاکین پیشہ وران -
شبنم شاداب محشی - از ملا ظہیرائے تفرشی -
شرح شبنم شاداب - از مولوی امام بخش صہبائی دہلوی -

رقعات بیدل - کلام میرزا عبدالقادر بیدل -
رقعات لچھمی نراین -
رقعات مظہری - سلیس عبارت از شیخ محمد صادق حسین -
رقعات امان اللہ حسینی - از مولوی امان اللہ -
رقعات نظامیہ - از منشی نظام الدین -
رقعات گلستان حکمت - اقتباس عبارات گلستان سعدی در رقعات از مولوی عبدالعزیز آروی -
دستور المکتوبات -
رقعات فیاض و بستان مجموعہ مکاتیب از منشی سید ولایت حسین -
توقیعات کسرائے محشی - دستور العمل نوشتہ دان -
رسائل الطغرا مع رقعات محشی - از ملا طغرا -
حسن عشق - خیالاتی مضامین در وصلت و مناکحت حسن و عشق
حسن عشق - مصنف ملی بخصوص بالا از منشی سید منصب علی -
کلیات صہبائی - کلام مولوی امام بخش صہبائی دہلوی دو جلد میں جلد اول میں چار کتاب (۱) شرح سہ نثر ظہوری (۲) شرح مینا بازار (۳) شرح پنج رقعہ ظہوری (۴) شرح شبنم شاداب اور جلد دوم میں آٹھ کتاب (۱) شرح حسن عشق نعمت خان عالی (۲) شرح معمائے نصیرائے ہمدانی (۳) شرح رسالہ معمائے ملا عبدالرحمن جامی (۴) حل مشکلات عبدالواسع (۵) رسالہ مناقشات منفی (۶) رسالہ قول فیصل (۷) رسالہ قواعد صرف و نحو اردو (۸) حدائق البلاغت کا پورا پورا ترجمہ ہے -
کلیات نثر میرزا غالب دہلوی - (۱) نثر پنج آہنگ (۲) نثر دستنبو (۳) نثر مہر نیمروز -

منظہر العجائب - فقرات والفاظ مترادف الصفات ہر شے کے کارنامہ نشان منسوب بہ میرزا محمد حسن قتیل -

مفتاح الصفات - درصفت ہر شے از منشی رام نرائن دہلوی -

صفات کائنات - نادر کتاب فقرات صفاتیہ از ہر باب اقتباس از کلام اساتذہ ندرت نگار مؤلفہ کامل فن سیالکوٹی متخلص بہ وارستہ -

تاج المدائح - رنگین فقرات صفاتیہ از منشی - انوار حسین تسلیم سہوانی استاد سخنوری -

نگارنامہ منشی - از کلام ملک زادہ ملقب بہ منشی -

صحیفہ شاہی - انشا آموزی کے فقرات عربی و فارسی جیدر دل مین از ملا حسین واعظ -

کتب منشآت ومنتخبات درسی مبتدیان

انشائے خرد افروز - مصنفہ مولوی قمر الدین -

انشائے مادھو رام - اردو -

انشائے دلربا - مصنفہ دیوتی پرشاد -

انشائے سرور - از مرزا رجب علی بیگ متخلص بہ سرور

انشائے بہار بیخزان - از مولوی غلام امام شہید -

انشائے یادگار اصغری - مصنفہ مولوی غلام سرور لاہوری -

دستور الصبیان اردو -

رقعات اردو - مصنفہ منشی عطا علی متخلص بہ خاک -

عود ہندی - اسد اللہ خان غالب -

لذۃ الافہام - ہر رنگ کے فقرات اردو و بعض فارسی ہر طرز کی عبارت اردو کارآمد انشا پردازان از سید محمد علی خان معروف بہ نواب دولہ -

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

مثنوی خسرو وگل معروف بہ خسرو نامہ - از حضرت فرید الدین -

مثنوی مخزن اسرار - از خواجہ نظامی گنجوی -

شرح مثنوی مخزن اسرار مسمی بہ ظہور الاسرار - از مولوی ظہور الحسن -

مثنوی لیلی مجنون - از خواجہ نظامی گنجوی -

مثنوی خسرو شیرین - از خواجہ نظامی گنجوی -

مثنوی شیرین خسرو آصفی مصنفہ نواب آصف جاہ -

مثنوی ہفت پیکر -

سکندر نامہ بری کلان - جلی قلم مع فرہنگ از خواجہ نظامی گنجوی -

سکندر نامہ بحری - از خواجہ نظامی گنجوی -

مثنوی یوسف زلیخائے جامی - جلی قلم - ایشانہ مصرعی -

تحفۃ الاحرار جامی محشی از ملا عبد الرحمن جامی -

سبحۃ الابرار جامی - حالات اولیا در مذاق تصوف از ملا عبد الرحمن جامی -

مثنوی یوسف زلیخائے ناظم ہروی -

مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی - [illegible]

مثنوی نشتر غم - از مولوی محمد مقیم -

مثنوی لیلی مجنون خسرو -

مثنوی ہشت بہشت ملا خسرو -

مثنوی لیلی مجنون ہاتفی -

مثنوی نلدمن فیضی -